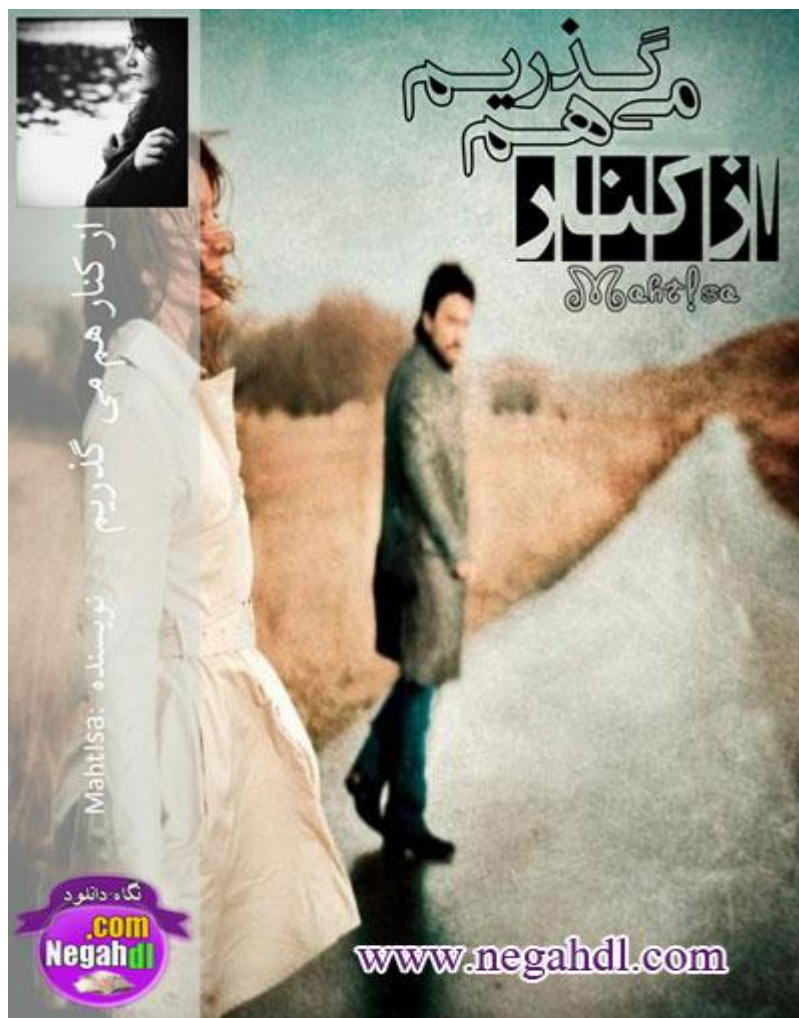


رمان از کنار هم میگذریم | Maht!sa کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com



مقدمه :

انتظار تمام شدنش را نداشتم!

و تمام که شد،

فهمیدم باز هم سیگار می خواهم!

حتی، تلخ تلخ !

و تازه آنجا بود که فهمیدم؛

رفتن تو اختیاری بود که اجبارش من بودم...

درست مثل سیگارم...

که هرچه با اشتیاق تر

و عمیق تر کام گرفتم،

زودتر تمام شد.

_ ۵ / ۲۱ _ سه شنبه _ ۲۱:۰۲

صدای خنده ی بلند صابر در گوش هایش طنین انداخت

– این چیه درست کردین ؟

و با دست به سالاد الویه ای که بیشتر شبیه جوجه تیغی بود اشاره کرد ، پادنا لبخند زد و به هستی نگاه کرد با چشمانش به خواهرک هنرمند و با سلیقه اش تحسین گفت.

صابر با هیجان گفت:

– پانی چه کردی تو امشب

پادنا با شوق به چشمان هیجان زده ی صابر خیره ماند . صدای هستی نگاهش را مدتی از جوجه تیغی بانمکی الویه ای گرفت

– من درست کردم صابر خان

لبخند صابر عمیق تر شد

– زخمی مون نکنه این چطوری باید بخوریمش

هستی و پادنا هم زمان خندیدند. صابر به هستی نگاه کرد روی کانتینر نشسته بود و از بالا به صابر لبخند میزد. چشمانش بدون اینکه بخواهد سمت اندام مورد توجه هستی کشیده شد. بالا فاصله سرش را خم کرد تا چشمانش خطا نکنند. هستی خنده کنان گفت:

– اهلش میکنیم آقا صابر شما که مهارتشو دارین

با چشم به پادنا اشاره کرد. پادنا اینقدر سرگرم چیدن گوجه های قاچ شده بود که خیلی به حرف هستی توجهی نکرد. صابر خندید و در دلش از حاضر جوابی های هستی لذت برد.

بلند شد و ایستاد. لبخند هستی هنوز هم برقرار بود

– شیطون نشو دختر

پادنا به صابر نگاه کرد و وقتی متوجه شد مخاطب صابر هستی بوده است با خنده از هستی پرسید:

– باز چی گفتی وروجک؟

صابر ریز خندید و از آشپزخانه خارج شد. صدای پادنا و هستی را میشنید که باهم بحث میکردند و با صدای بلند میخندیدند. به حال رفت. چشمش به پسرک تپل و چشم ابرو مشکی اش افتاد که گوشی تلفن را برداشته بود و با شوق به زمین می کوبید و از اینکارش لذت میبرد. خم شد و پژمان را در آغوش گرفت و قربان صدقه اش رفت. سنگینی نگاهی را روی خودش احساس کرد چرخید و با دیدن هستی لبخند زد. هستی مدتی به چشمان صابر نگریست. صابر از این نگاه ها که گاه هستی غافلگیرش میکرد کلافه بود برای همین سعی کرد کمی خودش را از آن حال و هوا دور کند

– پژمان دیدی خاله چی درست کرده. میخواد با جوجه تیغیش هممونو زخمی کنه. عجب خاله ی بدی داری تو. کی میشه عروسی کنیم از دستش یه نفس بکشیم

پژمان همزمان به صورت صابر کوباند. هستی قهقهه زد و دست کوچک پژمان را در دست گرفت و به صابر نزدیک تر شد

– بچه با این سنش میدونه خاله آدم مثل مادرشه. من واسش با پادنا هیچ فرقی ندارم بلکه عزیزترم هستم. یادبگیر صابر خان یکسالشه

و نگاهی را طوری به صابر دوخت که صابر حس کرد گفته هایش برای او هم صدق میکند. حس کرد حرف های هستی دو پهلوست

– واسه ماهم عزیزی خانوم

صابر اینبار از گفته اش پشیمان نشد. هستی را دوست داشت. خواهر زنی بهتر و مهربان تر از او برایش وجود نداشت. به چشمان پنهان هستی نگاه کرد. خجالتش غیرعادی بنظرش رسید. او مثل همیشه از هستی تعریف کرده بود و هستی اینبار برعکس همیشه بجای گستاخی شرمگین شده بود. پژمان را از آغوش صابر گرفت تماس دستش به دست هستی تنش را داغ کرد. هستی پژمان را در آغوشش تکان داد و زمزمه کنان گفت:

– پژی بابایتو میدی به من ببرم خونمون؟

صابر خشکش زد. هستی همیشه شوخ طبع و با نمک بود ولی مدتی بود رفتارش صابر را ترسانده بود. گاهی احساس میکرد دلش میخواهد لپش را بکشد. یکبار که افتضاح به بار نشانده بود. وقتی که چشمان هستی را بخاطر دعوا با پادنا اشک بار دیده بود. علاوه بر اینکه دعوای سختی با پادنا داشت. اشک چشم هستی را با دست کنار زده بود.

صدای پادنا او را از هیروت بیرون کشید:

– عزیزم وسایل آمادهست فقط کافیه بچینیشون تو ماشین

صابر سرش را خم کرد پادنا گوشی موبایلش را برداشت و دکمه اش را فشرد

– زنگ میزنم آقا جون حاضر باشه

صابر سبد پیک نیک را برداشت و به سمت در رفت

– بگو تک زدی بیاد دم در معطل نشیم

همانطور که دمپایی هایش را پا میکرد صدای هستی دوباره روانش را آشفته

– بابای من از تو آن تایم تره صابر خان

وسایل را داخل ماشین چید. و سلانه سلانه پله ها را تا طبقه ی سوم بالا رفت. از همان ابتدای در صدایش را بلند کرد:

– صبح شد خانوما. صلاح میدونین صبحانه بریم پارک

پادنا مانتو تن کرده و روسریش را گره زد. پژمان را از روی سرامیک کف سالن برداشت و داخل راه پله ایستاد و با لحن شیرینی گفت:

– اومدیم بابای بداخلاق اومدیم

صابر به چهره ی بی رنگ پادنا نگاه کرد. از وقتی پژمان به دنیا آمد بود اصلا به خودش نمیرسید.

– مانتوی بهتری نداشتی؟

پادنا بچه را به دست صابر داد تا کفش های پاشنه ۵ سانتیش را پا کند

– چشمه؟

– زشته

– مانتوم همینه دیگه ندارم

بچه را از آغوش صابر گرفت . صابر گفت:

– حالا خوبه باهم میریم خرید. بنفشه رو میپوشیدی این تو تنت زار میزنه

پادنا لبانش را بهم فشردو با لحن لوسی شده ای گفت

– صابر تو به مانتوی من چیکار داری . دلم میخواد همینو تنم کنم.

چندپله را پایین رفت

– صبر کن هستی بیاد بعد درو قفل کن. اونو اون تو جا نذاری یه ساعت واسه جوجه تیغیش زحمت کشیده

از دیدگان صابر دور شد. صابر زنگ خانه را فشرد . صدایی نشنید. بلند گفت:

– هستی ...

باز هم جواب نیامد کفش هایش را از پا درآورد و وارد هال شد به اطراف نگاه کرد در یکی از اتاق ها نیمه باز بود.

دوباره صدا زد

– هستی...

باز هم جوابی نشنید. آب دهانش را قورت داد و به اتاق نزدیک شد. از شکاف در. هستی را دید که با خیال راحت

پای آینه توالت نشسته و صورتش را رنگ میزند. جلو رفت . وارد اتاق شد. هستی سرش را برای یافتن رژلب

نارنجی خوش رنگش داخل کیف لوازم آرایشش فرستاده بود.

سر هستی برهنه و موهایش را با فشار بر بالای سرش جمع کرده بود. صابر همانطور نگاهش کرد. هستی هندزفری

به گوش داشت و زیرلب با صدای زیبا و تن خاصی آهنگ میخواند. صابر دلش ریخت . جلو رفت قدم هایش می

لرزید . بالای سر هستی ایستاد و هر دو دستش را سمت گوش هایش برد

هستی وحشت زده بلند شد . اصلا حواسش به سر برهنه اش نبود. ایستاد و هندزفری اش را از گوشش درآورد.

زیرلب با ترس گفت

– ترسیدم صابر

صابر به صورت زیبا و آرایش کرده ی هستی زل زد به موهای خوش رنگش که با نمک بالای سرش بسته شده بود.

هستی نگاه غیر عادی صابر را تشخیص داد دستش را روی موهایش کشید. روسری سرش نبود. خم شد و فوری

شالش را روی سرش انداخت

– قدیمایه دری تقی چیزی میزدی . پادنا رفت؟

صابر جواب نداد مانند مسخ شده ها هستی را تماشا کرد. هستی بزاق دهانش را قورت داد و گفت

– بزار رژمو بزئم بعد بریم

پشت به صابر کرد و در حالی که نگاه صابر از آینه اذیتش میکرد. رژش را کج و معوج به لب زد

– بریم

از کنار صابر گذشت. ناگهان متوقف شد

.دستان صابر به دور کمرش حلقه شده بود. رنگ از چهره ی هستی پرید با صدایی که به وضوح میلرزید گفت:

– صابر چیکار میکنی؟

صابر خودش را بیشتر به هستی چسباند. با یکی از دستانش دخترک را به خود فشرد و با دست دیگرش شالش را از سرش جدا کرد. لبانش را روی موهای خوش رنگش چسباند و از بوی خوشش مست شد. هستی تقلا کرد از دست صابر رها شود. تنها توانست بچرخد و رو به صابر قرار بگیرد

– دیوونه شدی ولم کن تا پادنا برنگشته

صابر به لب های نارنجی و خوش رنگ و هوس انگیز هستی نگاه کرد گلویش را به نوازش گرفت و .مانند انسان مستی زمزمه کرد:

– واسه من خودتو خوشگل کردی؟

هستی تقلا کرد و از بین دندان هایش غرید

– دیوونه ولم کن

صابر لبانش را بر گردن هستی چسباند

– واسه چی اینقدر زبون می ریزی واسم؟

نفس های داغ صابر .دلش را بهم زد. هر لحظه خودش را ناتوان تر میدید با کمک دستانش سر صابر را از روی قفسه ی سینه اش جدا کرد

– احمق بیشعور ولم کن

صابر لبانش را به لبان هستی نزدیک کرد

– میخوامت هستی

صدای پادنا هر دو نفرشان را ترساند

– صابر؟ صابر

هستی نگران به صابری نگاه کرد که خیلی زود تسلیم بوسه هایش شده بود. صابر به پشت در اشاره کرد و آهسته گفت:

– ساکت اونجا واستا

هستی دکمه های مانتویش را بست و پشت در ایستاد. صابر نگاهی به لب ها نارنجی رنگش کرد فوری با پشت آستین به جان لب هایش افتاد. در اتاق باز شد. صابر آهسته نگاهش را به پادنا دوخت

– اینجا یی یه ساعته صدات میزنم

صابر بالا فاصله از اتاق بیرون آمد و در آن را بست

– دو دقیقه نیست اومدی بالا. اونوقت دوساعت صدام زدی؟

پادنا خندید و گفت:

– از دست تو صابر. هستی کو؟ چرا نمایان پایین؟

صابر کمی هول شد اما خودش را مسلط نشان داد

– منم خونه رو زیر رو کردم نبود. نکنه وروجک رفته پایین.

پادنا کلافه به سمت در رفت

– منکه ندیدمش. به گوشیش زنگ بزن. من میرم پژمان تو ماشین تنهاست

صابر نفس آسوده ای کشید

– برو منم اومدم

هستی آهسته از اتاق بیرون آمد. به صابر نگاه کرد. با اخم از کنارش رد شد. صابر خندید.

– میمیرم واست وروجک

هرسه نفر سوار ماشین شدند. پادنا جلو نشسته بود. چرخید و معترضانه به هستی خیره شد

– آقا جون بیچاره یک ساعته منتظره

صابر بلند خندید.

پادنا ضربه ای به بازوی صابر زد و با خنده گفت

– بخدا اگه چیزی بگی صابر

چرخید و به هستی نگاه کرد. هستی در عالم دیگری بود آن همه انرژی و شور نشاطش کجا رفته بود

هستی از نگاه پادنا معذب شد و نگاهش را به بیرون پنجره دوخت

– همکلاسیم زنگ زد. رفتم تو آلاچیق نشستم

پادنا سری تکان داد هستی حسابی در خودش فرو رفته بود او حدس زد از نق نق هایش ناراحت شده است. دلجویانه گفت:

– رژتم که خوردی. نهچ نهچ چه گرسنه هم بوده

با لبخند به صابر چشم دوخت. صابر آب دهانش را قورت داد. او واقعا دلش برای هستی ضعف میرفت

۲۲/۵ _ چهارشنبه _ ۹:۵۰

هستی روی تختوابش دراز کشید. دست چپش را زیر سر گذاشت. همینکه سعی میکرد چشمانش را کمی ببندد تصویر صابر مقابلش ظاهر میشد. از دیشب همه چیز تغییر کرده بود. تمام زندگیش انگار در حال دگردیسی بود. چشمان خسته و سرخش را به سقف دوخت. از دیشب یک دقیقه هم نخوابیده بود. مدام صابر مقابلش ظاهر میشد.

مدام درسش میپیچید " هستی میخوامت " مدام تنش با به یاد آوردن بوسه هایش داغ میشد و نفس کم میآورد. هزار بار خودش را لعنت فرستاده بود که آنطور خودش را در آغوش صابر رها کرده و اجازه داده صابر تنش را ببوسد.

دلش حالی به حالی شد. دو احساس متفاوت داشت. اینکه صابر آن طور وحشیان لبانش را بوسیده بود برایش جالب و هیجان انگیز می آمد. اما همینکه در احساس لذت علاقه صابر غرق میشد. تصویر پادنا تمامش را بهم میزد.

واقعیت محض این بود که صابر متعلق به خواهرش بود نه او. دوباره به خودش لعنت فرستاد.

این اواخر خیلی به صابر وابستگی پیدا کرده بود. اصلا پژمان بهانه بود. دلش میخواست صبح تا شب و ننگ و ننگ بچه را تحمل کند ولی کنار صابر باشد. برایش آشپزی کند. و به غذا خوردنش مدت طولانی زل بزند. دلش میخواست صابر مدام کنار گوشش زمزمه کند " شیطون "

آه کشید. دلش میخواست فقط پیش صابر اشک بریزد چون میدانست. دستان او قطره ها را پس میزنند. صابر ...

دلش لرزید. دیوانه بار عاشق شوهر خواهرش شده بود

با شنیدن وبیره موبایلش تنش لرزید. دوبار رد تماس داده بود. اینبار هم صابر بود که به او زنگ میزد. مدتی طول نکشید که نتوانست در برابر احسان دوگانه اش مقاومت کند

– هستی. هستی یا نیستی؟

سکوت کرد و بزاق دهانش را قورت داد

– هستی حرف نمیزنی؟

سکوتش ادامه پیدا کرد. چقدر حرف زدن در برابر صابر برایش دشوار شده بود

– باشه پس گوش بده. از دیشب بعد اون اتفاق. دیگه روی نگاه کردن تو چشمای پادنا رو ندارم. دارم عذاب میکشم. پادنا ام شده مامور شکنجم. هستی دیشب خراب کردم

صدای صابر لرزید

– گند زدم میدونم. ولی وقتی دیدمت. نمیدونم نمیدونم چی شد. نتونستم احساساتمو کنترل کنم

هستی سنگینی بغض را در گلویش حس کرد

– گوش میکنی هستی؟ میدونم چقدر شوکه شدی. این یه مشکل بزرگه واسه هردومون هردوتامون میدونیم این احساس نباید رشد کنه باید جلوشو بگیریم. من پادنا رو دوست دارم

گوشه چشم هستی نمناک شد دلش برای خودش سوخت. بغضش کلافه اش کرده بود

– میفهمی هستی زنمو دوست دارم. توهم پادنا رو دوست داری. پس بیا فکرامونو روهم بزاریم. این مشکل بزرگیه باید هرچه زودتر تموم بشه.

پلک برهم زد. قطره ی اشک از چشمانش سر خورد و افتاد

– معلومه که پادنا رو دوست دارم نکنه فکر کردی بخاطر تو حاضرم بهش خیانت کنم. بهتره بدونی

بغضش را قورت داد

– بهتره بدونی من کل دیشبو فراموش کرده بودم. و اصلا تو واسم مهم نیستی

بغضی که به زحمت پایین فرستاده بود. ناگهان ترکید. انفجاری از قطره های اشک صورتش را در برگرفت. گوشی موبایل را از گوشش فاصله داد. دستش روی زانو اش افتاد. صورتش از درد جمع شد و گریست.

اشک هایش را خیلی زود پاک کرد و موبایل را به گوشش چسباند. صابر یکریز حرف میزد

– باید ببینمت. شاید تو، تو درک احساسات یکم ضعیف باشی اما من دارم حسش میکنم. عاشقت شدم و دارم دیوونه میشم. وقتی میبینمت دیگه رفتارم از کنترلم خارجه. برام خیلی سخته. لطفا بیا همدیگرو ببینیم. تو باید کمکم کنی بخاطر پادنا

– کجا پیام؟

۲۲/۵ _ چهارشنبه _ ۱۱:۲۲

صابر نگاهش را به هستی دوخت. چشمانش سرخ بود. گریه کرده بود یا مثل او تمام شب را بی خوابی کشیده بود. هستی نگاهش نمیکرد. دیشب هستی را در آغوشش گرفته بود او را بوسیده بود. از این فکر لبخند زد و با خودش تکرار کرد "چه خواب شیرینی بود"

هستی با اضطراب به آدم های کم تعداد کافی شاپ نگاه کرد. خیالش راحت نبود هرآن ممکن بود کسی او و صابر را ببیند. زیرچشمی صابر را پایید که با خود میخندید. عصبانی شد

– منو آوردی اینجا دیوونه بازیا تو ببینم

صابر جا خورد. آن یکذره احترامی هم که هستی برایش قائل بود بعد از دیشب برباد رفته بود

– کدوم دیوونه بازیم خانوم خانوما؟

هستی صورتش را جمع کرد و به آدمکان دور برش خیره شد

– وقت و بی وقت میخنده. قرص خنده میخوری؟

صابر بلندتر از حد معمول خندید و با دیدن چشم غره ی هستی جلوی دهانش را پوشاند و یک دل سیر خندید.

سپس آهسته عذرخواهی کرد

– من هستیه بداخلاق نمیخوام

هستی عصبی نگاهش کرد قرار بود مشکلشان را حل کنند یا اینکه صابر نمک بریزد

– گفתי قراره این مشکلو حل کنیم خب بگو گوش میدم

– سخته هستی. قبول کن سخته. همینکه جلوم نشستنی حس میکنم الانه که مث دیوونه هالاز خوشی داد بکشم و به همه بگم تو عشقمی. حرف دوری زدن سخته. بزار اول قشنگ نگات کنم

قلب هستی فشرده شدمنظور صابر چه بود کدام دوری؟ قرار بود دیگر صابر را نبیند. اخم هایش تبدیل به صورتی غمگین و افتاده شد

– قراره همو نبینیم؟

چهره ی صابر کلافه بنظرش رسید

– آره قراره از هم دور بشیم. تا وقتی که از سرم بیفتی. میتونی اینکارو بکنی؟

صابر کلافه دست به موهایش کشید. لایه ای از اشک روی چشم هایش را پوشاند

– از سرم میفتی. همینکه چند وقت نبینمت از سرم میفتی

وبا خودش زمزمه کرد

– از دل برود هرآنکه از دیده برفت

هستی چندبار پلک زد. یعنی میزان علاقه ی صابر همین اندازه بود. از دل برود هر آنکه از دیده برفت. لبخند

تلخی زد. قلبش سخت فشرده شد. چشمانش. چشمان خسته و دردناکش هوای باریدن گرفت

– اگه پادنا بگه بیا خونمون میتونم بگم نه؟ یا خود تو هیچ وقت با پادنا نمایین خونه ما؟ نه نمیشه منو تو بخوایم

نخوایم همو میبینیم. باید فکر دیگه ای بکنی صابر خان

صابر مدتی تماشایش کرد. دخترک واضح بغض کرده بود. صابر دلش بی قراری میکرد. به چشمان هستی بوسه

بزند

– برو شهرستان پیش عمه؟

– بابامو تنها بذارم؟ فکرشم نکن من نباشم اون از تنهایی دق میکنه

صابر چشمان محزونش را به او دوخت

– هستی

هستی دست هایش را به سینه چسباند. سعی کرد از نگاه مخمور صابر فرار کند

– چیه فکرات به درد نمیخوره دیگه

– هستی جان نکن همچین باهام. من چه خاکی به سرم بریزم پس؟

سنگینی غم کمرش را شکست

– نترس دیگه نمیزارم اتفاق دیشب بیفته. این چند وقتو سعی میکنم ازت دور بمونم. تا وقتی که ...

صابر اخم کرد

– ازدواج کنی

هستی سرش را پایین انداخت

– آره بخاطر تو مجبورم زود ازدواج کنم. آمادگیشو ندارم اما تنها راه حل همینه

صابر با خشم دندان هایش را بهم فشرد. زنگ کوتاه اس ام اسش به صدا درآمد. پیام را باز کرد. پادنا بود

– همسری با پڑمان میریم چکاپ. کی برمیگردی؟

تایپ کرد

– مشخص نیست. چکاپ چقدر طول میکشه؟

ثانیه ای بعد صدای زنگ اس ام اسش بلند شد

– طول میکشه. خریدم دارم. ولی با ماشین میرم

لبش را به دندان گرفت و تایپ کرد

– مواظب خودتون باشید

موبایلش را روی میز گذاشت و نگاه خیره ی هستی غافلگیرش کرد

– من برم اگه مزاحمم شما راحت بتونی اس ام استو بفرستی

صابر اخم کرد

– پادنا بود.

هستی خیره شد به دهان صابر اسم پادنا که می آمد. تنش میلرزید عذاب وجدان خفه اش میکرد

– گفتم تو رو دیدم و اومدیم یه چیزی بخوریم

هستی بزاقش را قورت داد

– گفت بیارمت خونه

هستی به چشم های مخفی و صورت اخم آلود صابر نگاه کرد

– نه من میرم خونه ناهار درست نکردم

اخم صابر عمیق تر شد

– نیای شک میکنه. بیا دو دقیقه بشین و برو

هستی دستمال کاغذی مچاله درون دستش را فشرد

– خيله خب بریم

صابر کلید را درون قفل چرخاند و با لبخند در را گشود

– بفرمایید هستی خانوم

هستی خیره نگاهش کرد و گفت :

شما بفرمایید صاحبخونه

صابر لبخند دندان نمایی زد و آهسته گفت :

– پادنا خونست از چی میترسی؟

و خودش اول وارد خانه شد و صدا زد.

– پانی جان ما اومدیم

چرخید سمت هستی که هنوز همانجا ایستاده بود.

– تشریف نمیارین ؟

هستی خم شد و بند کفش اسپرتش را باز کرد. وارد خانه شد. به اطراف نگاه کرد. صابر به آشپزخانه رفت و با

صدای بلندی گفت :

– پانی جان کجا موندی مهمون واست اوردم

لیوان را از آب سردکن پر کرد. آرنجش را به یخچال تکیه داد و به هستی نگاه کرد و ادامه داد :

– بیا ببین چه مهمونی دلبری هم هست. عقل هوش منو برده

هستی شستش خبردار شد صابر فریبش داده بود تا او را به داخل خانه بکشاند. یک قدم به عقب برداشت. اما

صابر تیز تر از آن بود. دستانش را پشت کمر هستی قلاب کرد و با لذت به طعمه اش نگاه کرد

– کجا قربونت بشم هستم در خدمت

هستی سعی کرد آرام باشد

– صابر ول کن اصلا حوصله ندارم.

چشمان صابر به سرخی زد با یک حرکت تن هستی را به خودش چسباند

– منکه تا نخورمت ولت نمیکنم بره کوچولو

هستی دستانش را به سینه ی صابر فشار آورد

– الحق که گرگ صفتی. حقه بازه دروغگو

صابر خندید و لباسش را غنچه کرد سعی کرد ادای هستی را در بیاورد. از حرکتش خنده اش گرفت. هستی اینبار خیلی تقلا نمیکرد. نگاهش را به صورت خندان صابر دوخت

– تو که میخواستی مشکلو حل کنی میخواستی از جلو چشت ناپدید شم. حالا اینکارا چه معنی میده ؟

صابر آهسته همانطور که تن هستی را به خود گره داده بود به سمت اتاق خواب هدایتش کرد

– الان فهمیدم نمیتونم تو رو نادیده بگیرم. دختر تو خیلی خواستنی هستی نمیتونم ازت بگذرم. میخوامت بیشتر از پادنا و پژمان میخوامت بیشتر از جونم

وارد اتاق خواب مشترک خودش و پادنا شد. هستی را به روی تخت نشاند و با شیطنت نگاهش کرد

– دیالا عروسک. میخوام مجنون تر از مجنونم کنی

هستی پوزخند زد. دستش را به روی روتختی قرمز و زیبا کشید. چقدر برای خریدن این روتختی با پادنا راه رفته بودند. چقدر پادنا وقتی او روتختی را پسند کرد از خودش شوق و ذوق نشان داد بود. و چقدر گفته بود " صابر عاشق رنگ قرمزه "

حالا میخواست که روی تخت پادنا کنار شوهرش بخوابد. هجوم غم را ب دلش احساس کرد

– صابر بریم تو اتاق پژمان

صابر با تعجب نگاهش کرد لباسانش را روی تخت انداخت و برهنه بدون هیچ خجالتی مقابل هستی ایستاد

– اونجا باید رو زمین بخوابیم. کمربت دردمیگیره قربونت بشم

قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند. میان آغوش صابر غرق شد.

صابر تن سنگینش را روی تخت انداخت و نفس گرفت

– لباساتو تنت کن. باید بری

هستی تن دردناکش را تکان داد و پشت به صابر کرد

– همین.. برم؟

صابر صدایش را عصبانی بالا برد

– تا پادنا برنگشته برو

هستی به شدت جا خورد. حالا که صابر عشقو حالش را کرده بود د برسرش فریاد میکشید. بلند شد و باخشم لباس هایش را از روی زمین جمع کرد.

صابر هنوز تند تند نفس میکشید. نگاهش به سقف بود و اعصابش بهم ریخته

هستی نگاه غمگینش را از صابر بی تفاوت گرفت. لباس هایش را تن کرده بودو حالا میخواست از خانه بیرون برود. اما صابر اصلا به او توجهی نشان نمیداد چه برسد به یک نگاه ناقابل. دلش گرفت. نتوانست بی تفاوت بگذرد چیزی نماند بود بکارتش توسط این مرد بی همه چیز از بین برود. آن وقت او سرش داد کشیده بود بخاطر پادنا. خشم وجودش را آتش کشید

– خیلی حیوونی

برگشت که برود اما با شنیدن صدایی محزون رویش را برگرداند. شانه های صابر می لرزید. ترسید و خودش را به او رساند. مقابلش زانو زد. صابر کف دو دستش را روی صورت گذاشته بود و می گریست

– من خیلی حیوونم هستی

هستی دستی به بازوی برهنه اش کشید و گفت :

– معذرت میخوام صابر جونم گریه نکن

صابر دستانش را کنار زد صورت سرخش نمایان شد. هستی با ترحم نگاهش کرد

– من تو اتاق زنم تو خونس دارم بهش خیانت میکنم به پادنام دارم خیانت میکنم. هستی برو از اینجا

شانه هایش لرزید.

– برو هستی

هستی دستش را از بازوی صابر جدا کرد این حرف ها سخت عذابش داده بود. خودش حال بهتری نداشت خیانت به خواهرش. به پادنا ی عزیز دلش. دیگر دلش نمیخواست حسادت کند. سر صابر را به سینه گرفت. صدای گریه ی صابر بلند تر شد. موهایش را نوازش کرد و بوسید

– حالت بهتر شد میرم صابر میرم شهرستان. پاشو لباساتو بپوش. پاشو صابر جان

مشتی آب به صورتش زد و با حوله قرمزی که هستی به دستش داد صورتش را خشک کرد. روی دیدن نگاه هستی را نداشت هرکس جای او بود. مو روی سرش باقی نمی‌گذاشت این هستی کوچک واقعا فرشته بود

– دستت درد نکنه

هستی لبخند به لب آورد و گفت :

– بهتری صابر

صابر مهربان پلک برهم زد. ی لحظه از ذهنش گذشت کاش اول او را به جای پادنا دیده بود

– آره عزیزم خوبم .

این را گفت و حوله را به دست هستی داد. ناگهان صدایی شنید. گوش هایش را تیز کرد. صدای ماشینش بود. با عجله پرده را کنار فرستاد چشمش به ۲۰۶ آلبالویی اش افتاد که داخل پارکینگ میشد. چرخید سمت هستی و با شتاب گفت :

– پادناست...

هستی هول شد

– حالا چیکار کنم

صابر به سمت هال رفت

– رو تختی رو مرتب کن

هستی داد کشید:

– چی؟

صابر سرش را از چهارچوب در بیرون آورد و با لبخند به هستی گفت

– چرا هول شدی. مثل همیشه دلت واسه پژمان تنگ شده بود اومدی ببینیش. ولی عوضش مجبور شدی تا اومدن پادنا صابرو تحمل کنی. آکی؟

هستی گیج و منگ سرش را تکان داد. صابر ابرویی بالا انداخت

– رو تختی رو مرتب کن و روجک

پادنا هستی را به آغوش کشید و گونه اش را بوسید

– غافلگیرم کردی هستی طلا ؟

هستی لبخند پژمرده ای زد و به صابر نگاه کرد

– منکه همیشه اینجام

صابر دستش را کنار لبش گذاشت

– اینو راس میگه

و با اخم ساختگی به هستی خیره شد و با لحن شوخ طبعی گفت

– تومگه خونه زندگی نداری؟

هستی سرش را خم کرد

– دیگه داشتم میرفتم. پژمان روهم دیدم

پادنا خندید و دستش را دور بازوی صابر حلقه کرد

– خودتو لوس نکن این ادا ها اصلا بهت نمیداد. سه سوتیه صابر ناهارو درست میکنه. پس دختر خوبی باش و به حرف

بزرگترت گوش بده و بشین

هستی لبخند تلخی زد و گفت :

– نه من باید برم بابا تنهاست

صابر سرش را خم کرد و گفت:

– به آقاجون شماره فست فودی رو دادم. گرسنه نمی مونه عاشق پیتزاست. خوشحالم میشه تو اینجا بمونی

هستی از حرف صابر عصبی شد. همین چند دقیقه پیش از او خواسته بود برود باز دوباره داشت حرفش را عوض می کرد

پادنا پژمان را از زمین برداشت و به سمت اتاق رفت

– راس میگه بابا گرسنه نمی مونه. صابر تا من پوشک پژمان و عوض میکنم مشغول شو

صابر برگشت و به پادنا که وارد اتاق شده بود نگاه کرد. سرش را چرخاند و با شرم به هستی گفت :

– پیش من بهت بد میگذره؟

چیزی نمانده بود هستی از شدت عصبانیت منفجر شود صابر تعادل روانی نداشت

– من قیافم شبیه الاغه ؟

گوشه لب صابر به هوا پرید

– از این زاویه که چیزی معلوم نمیشه

هستی دندان هایش را به یکدیگر فشرد:

– خیلی مسخره ای نمیخوام ریختتو ببینم. تو آخرشم منو بیچاره میکنی. هرچند همین الانشم بیچاره هستم

صابر پشت دستش را به گونه ی هستی کشید:

– نمیذارم اتفاقی بیفته. اگه تو بیچاره بشی منم بیچاره میشم. زندگیم از هم میپاشه. آبروم میره زن و بچمو از

دست میدم. می بینی هستی داشتن تو واسه من خیلی گرون تر تموم میشه

هستی دستش را با خشم کنار فرستاد و گفت :

– چیه نکنه طلبکارم شدم؟. من همین الان میرم تا همه چیز واسه همیشه تموم بشه

به طرف در گام برداشت که ناگهان صابر مچش را گرفت و نگاه محزونش را به او دوخت

– نرو

هستی مچ دستش را تکان داد تا از حصار دست صابر آزاد شود

– دستمو ول کن الان پادنا میاد

صابر با تعلل دستش را رها کرد و مانند عاشقان سینه سوخته مظلومانه به هستی خیره شد. با ورود پادنا نگاه

هستی به سمت دیگری چرخید

– شما دو تا هنوز واستادین که؟

صابر چرخید و لبخندی مهمان صورت پادنا کرد

– این هستی از کی تا حالا خجالتی شده ؟

پادنا دستان یخ کرده ی هستی را گرفت و با دلخوری گفت :

– به روح مامان بری نه من نه تو. صابر توهم اینقدر سربه سر خواهرکم نذار دیگه

قلب هستی فشرده شد اگر پادنا میدانست تا دقایقی پیش روی تخت خوابش چه خبر بوده است باز هم او را

خواهرکش خطاب میکرد. دلش فرو ریخت

اما صابر انگار عین خیالش نبود

– چشم امر امر شماسست همسر

هستی بغض کرده به صابر نگاه کرد. صابر غم دل هستی را متوجه شد. اما چه میکرد. دیوان وار عاشق هستی شده بود. لبخند تلخی به نگاه پر از غم هستی زد و رویش را به سمت پادنا چرخاند:

– حالا کی دوس داره کمکه سرآشپزبشه؟

پادنا به پژمان که گریان به پاهایش چسبیده بود و تقلا میکرد بغلش کند نگاه کرد و با بیچارگی به هستی و صابر خیره شد. صدای خنده ی بلند صابر در فضای خانه پخش شد. سرش را خم کرد و گونه ی پادنا را بوسید. هستی لبش را زیر دندان گرفت و به صحنه ی روبه رویش بیشتر از چندثانیه نگاه نکرد.

پادنا با التماس به صابر نگاه کرد.

– صابر جون پانی بیا پژمانو بردار من خودم ماکارونی درست میکنم

صابر ابرویی بالا انداخت و از پادنا فاصله گرفت :

– اولاً بچه مامانشو میخواد مگه نه هستی؟

وبرای تایید حرفش به هستی نگاه کرد. هستی نگاه هراسانش را به پادنا دوخت. چرا به خواهرش خیانت میکرد. این چیزی بود که مدام در سرش کوبیده میشد. مگر غیر این بود که پادنا مانند مادرش او را بزرگ کرده بود. غیر این بود که جز محبتش چیزی ندیده بود جز خواهرانه های شیرینش. چه میشد هیچ وقت پادنا یا او یا خانواده اش با صابر آشنا نمیشدند. چه میشد. پادنا به اصرار او درسش را ادامه نمیداد. با صابر آشنا نمیشد. عاشقش نمیشد. ازدواج نمیکرد. بچه دار نمیشد... چه میشد؟

بالافاصله سرش را خم کرد. اصلاً نفهمیده بود صابر چه میگوید. پادنا را که میدید در عذاب وجدانش خفه میشد

– دیدی گفتم. حالا دوما. پانی تو عمرا بتونی اسپاگتی که من درست میکنم بپزی، خانومی ما مهمون داریم بذار آبروداری کنم؟

پادنا پژمان را در آغوش گرفت و بی توجه به نق هایش برای مشت زدن به بازوی صابر قدم جلو گذاشت :

– هستی یه عمر دستپخت منو خورده. به اسپاگتی های جناب عالی عادت نداره

چرخید سمت هستی و گفت :

– غیر اینه؟

اما هستی که در عالم بیچارگی خودش بود به صابر نگاه کرد. اصلاً نمیدانست موضوع صحبتشان در رابطه با چیست. صابر سرش را به علامت مثبت پایین فرستاد. هستی فکر کرد حتماً پادنا سوالی پرسیده که صابر آنطور برایش تقلب میرساند. هول هولکی گفت

– آره آره

انفجار خنده ی صابر پادنا را نا امید کرد

– آدم فروش

از کنار هستی گذشت. او آدم فروش بود. بغض در گلویش نشست. او به پادنا خیانت کرده بود. معنایش میشد همان آدم فروشی.

پادنا با پژمان به حال برگشت. صابر لبخند بر لب گفت :

– خواهر زن جان بیا که افتخار کمک سر آشپز شدن نصیب تو شد.

هستی وارد آشپزخانه شد و روبه روی صابر ایستاد زیر چشمی پادنا را دید که برای پژمان موزیک گذاشته بود و در تلاش بود به بچه ی یک ساله اش رقصیدن بیاموزد

صابر رد نگاه هستی را گرفت و زیر لب گفت :

– چیه تو خودتی؟

هستی سرش را خم کرد:

– بگو چیکار کنم حوصلتو ندارم

صابر اخم کرد و با لحن نامهربانی گفت :

– درست حرف بزن بچه

هستی چاقو را از کشوی وسطی بیرون کشید و به سمت گلوی صابر بلند کرد

– درست حرف نزنم چی میشه؟

صابر مدتی به او نگریست و بعد انفجاری از خنده صورتش را در برگرفت

– فکر کنم اتفاق خاصی نیفته.

هستی ابروهایش را بالا فرستاد و سرش را برای تایید تکان داد

– صابر این آخرین باره واسه من فیلم بازی میکنی اشک تمساح میریزی. مردباش...

ناگهان از حرفش خنده اش گرفت. صابر مرد نبود یک روانی نامرد بود که نمیدانست هستی را میخواهد یا پادنا را صابر چاقو را پایین کشید و برای برداشتن خامه و قارچ در یخچال را گشود ظرف پیرکس که قارچ ها در آن قرار داشت سمت هستی گرفت :

– بلدی خوشگل برش بدی یا نه؟

هستی به صابر نگاه کرد. به مردی رو به رویش چه چیزی او را جذاب نشان میداد. قد بلندش یا موهای تقریباً خرمایی و کوتاهش شاید هم تیپ و قیافه مناسبش از او مرد آرزوها ساخته بود. مستاصل سرش را خم کرد و ظرف را روی کانتر گذاشت

صابر به پادنا نگاه کرد. او سخت مشغول آموزش هایش بود. هستی در کابینت ها تخت گوشت را جستجو میکرد. صابر به اندام هستی نگاه هوس آلودش را دوخت. خم شد و از کابینت دیگری تخته را برداشت و به هستی داد

– بیا قربونت بشم

هستی مدتی نگاهش کرد و تخته را روی کانتر گذاشت

– اذیت نشدی تو رابطمون؟

هستی شرمگین قارچی را از وسط برش زد و زیر لب گفت :

– نمیخواهی بیشتر فکر کنی. من حوصله ی مسخره بازی چند دقیقه پیشو ندارم

صابر دسته ای جعفری روی کانتر گذاشت و آهسته گفت :

– یعنی تو عذاب وجدان نداری؟

قابلمه را تا نیمه از شیرآب پر کرد و سرگاز گذاشت. فندک زدو شعله پخش شد

هستی به پژمان نگاه کرد. دست هایش را در هوا تکان میداد گاهی هم بهم می کوبید. صابر کنار گوشش زمزمه کرد:

– از کیه؟

هستی چرخید

– چی از کیه؟

صابر ماکارونی ها را داخل آب ریخت و برگشت کنار هستی ایستاد

– از کی دوستم داری؟

هستی سعی کرد حواسش را پرت کند

– کی من .من کی تو رو دوست داشتم خود تو اولین بار...

صابر حرفش را قطع کرد

– یعنی من عشق یه دختر ۱۹ ساله به خودمو نمیتونم بفهمم .دستت رو شده خانوم کوچولو

هستی قارچ ها را داخل ماهی تابه ای ریخت و با حرص به گاز تکیه داد

– که چی؟

با علامت دست صابر از گاز فاصله گرفت و به کانتر تکیه داد. صابر زیر ماهتابه را روشن کرد و روغن داخل تابه ریخت

– دوستم داری پس ازم نگذر حتی وقتی که بهت میگم دور شو اینکارو نکن .از من فاصله نگیر چون نمیدونم چه بلایی سر این زندگی و خودم میارم . الان تمرکزی روی کارام ندارم .یکم صبرکن تا خودمو پیدا کنم .

ماهیتابه را خیلی حرفه ای روی گاز حرکت داد .شعله های آتش با روغنی که قارچ ها را سرخ میکرد. کل ماهیتابه را به آتش کشید. هستی ترسید و داد زد:

– وای خدایا

پادنا به آشپزخانه نگریست هر دو سخت با اسپاگتی دستو پنجه نرم میکردند. لبخند بر لب هایش نشست . با صدای بلندی گفت :

– تا تو باشی که هوس اسپاگتی صابرو نکنی

زیر لب زمزمه کرد:

– ماکارونی خودمون چشه ؟

هستی دستش را روی قلبش گذاشت و چشم از پادنا گرفت صابر میخندید و دوباره نمایشش را با آتش به رخ هستی میکشید. صابر اشاره کرد .

– خامه

هستی خامه را به او داد و گفت :

– پس من ترجیح میدم تا زمانی که خودتو پیدا میکنی در دسترس نباشم

صابر زیر شعله را خاموش کرد و ماکارونی را در آبکش ریخت

– اشتباهت همین جاست !

هستی به اخم پررنگی که روی پیشانی صابر نشسته بود خوب نگریست و پرسید :

– کجا ؟

صابر گفت :

– اسپاگتی رو دم نمیکنن . تا همین مرحله واسش کافیه . حالا میریم سراغ سسش

هستی متعجب شد خواست بگوید این چرت و پرت ها چیست که ناگهان پادنا از کنارش گذشت و سرکی به سس خامه و قارچ صابر انداخت

– منم با همین مخالفم . ماکارونی باید دم بکشه . چه سسی هم درست کردی صابر حالا قابل خوردن هست

خندیدو به هستی چشمک زد . صابر از گوشه چشم به پادنا نگریست و گفت :

– اون سینه ی مرغو دربیار تا بهت بگم

صابر به پادنا نگاه کرد که گوشی تلفن را به گوشش چسبانده بود و با پدرش بحث میکرد

– نه به خدا منو صابر به زور نگرهش داشتیم . میخواست بیاد

هستی به پادنا نگاه کرد و تبسمی به لب آورد. صابر سیر را پوست کرد هستی با پوزخند به او نگاه کرد . چقدر کدبانوی خوبی بود صابر. از روزی که پڑمان به دنیا آمده بود او صابر را طور دیگری شناخته بود. آن روز های شیرین تمام وقت به اینجا می آمد . از پڑمان نگهداری میکرد. وقتی پادنا تا دیر وقت دانشگاه بود . و صابر سرکار. تمام لباس های چروک صابر و پادنا را اتو میکرد . غذا میپخت . کنارش حتما دسر تهیه میکرد. و وقتی ظهر صابر برمیگشت و میز را میدید دیدن صورت خندانش که لبخندی جایگزین تمام خستگی هایش بود چقدر سر ذوق می آمد. همان وقت ها بود که با هم با پڑمان بازی میکردند. گاهی در ذهنش پڑمان به طور کل پاک میشد. فقط او بود و صابر. که باهم میخندیدند. آواز میخواندند فیلم میدیدند نقدش میکردند. بحث میکردند. قهر میکردند. لبخندی روی لبش نشست و با نگاه خیره و پرمحبت صابر به خودش آمد

صدای پادنا تنها صدایی بود که میشنید

– زنگ بزنین آژانس بیاین همین جا. تعارف میکنین؟

پادنا که به اتاق رفت. صابر نگاهی به آن سمت انداخت و گفت:

دارم از خوشحالی میمیرم

هستی توجهی به صابر نشان نداد با پرش کوتاهی روی کانتر نشست .

اما صابر حال و هوای دیگری داشت . امروز روز خوبی را شروع کرده بود. اصلا از دیشب تمام اتفاقاتش جالب بود و پر هیجان. صابر عاشق هیجان بود. مدتی بود که زندگیش وارد یکنواختی شده بود. هر روزش همان فردایی میشد که خالی بود از هیجان از چیزی که قلبش را به تپش درآورد . همه چیز زندگیش آرام بود. خیلی از دوستانش دنبال این آرامش بودند خیلی ها دنبال چنین زندگی میگذشتند او زنی زیبا داشت . زنی که از خانواده ای با اصالت بود. خانه شخصی داشت .مجبور نبود هر سال بفکر عوض کردن خانه بیفتد . یک پسر زیبا داشت که بسیار شبیه مادرش بود. شاید از نظر دیگران مهمترین شانس زندگیش این بود که مادر زن ندارد

زیر لب زمزمه کرد :

— دارم واسه هستیم ناهار میپزم

هستی با اکراه به صورت صابر نگاه کرد .نگاهش را روی کانتر دوخت دنبال چیزی بود که نقشه هایش را اجرا کند . در آخر قاچ گوجه ی کنار دیس اسپاگتی را برداشت . کمی به صابر نزدیک شد و در یک حرکت غافلگیرانه گوجه را داخل تیشرت خاکستری رنگش انداخت .و به صابر که تقلا میکرد لباسش را از لکه دار شدن نجات دهد خیره شد و بلند خندید . صابر بالاافاصله قاچ گوجه ای برداشت و با نگاه حریصش به هستی نگاه کرد. هستی زبان درازی کرد و از روی کانتر پایین پرید . صابر پر حرص نگاهش کرد . گوشه ای کنار سینک هستی را گیر انداخت و گوجه را به پیشانیاش فشرد هر دو بلند خندیدند و به یکدیگر ناسزا گفتند و این درحالی بود که پادنا به تماشایشان نشسته بود. احساس کرد جای او در آشپزخانه زیادی خالی است . احساس کرد جای او با هستی عوض شده است . با صدای سرفه اش خنده روی لبشان ماسید . مثل بچه ها سر و صورتشان را کثیف کرده بودند . پادنا به صابر نگاه پر معنایی کرد. و ابروانش در هم کشیده شد . با صدایی که کمی لرزش داشت گفت :

— آماده نشد ؟

هستی دلخوری و خشم در را صدای پادنا به خوبی حس کرد . با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد.

به کل فراموش کرده بود پادنایی هم وجود دارد دوباره ذهنش همه را به جز خودش و صابر خط زده بود. شرمگین کنار پادنا ایستاد . پادنا بدون آنکه نگاهی به چشم های هستی بکند . با همان لحن گفت :

— برو پیش پژمان

وقتی هستی از آشپزخانه بیرون رفت . انگار آرامش را به وجودش تزریق کرده اند. به صابر نگاه کرد . بی هیچ حرفی مشغول له کردن حبه سیر شده بود .

فریاد پادنا باعث شد نوک انگشت صابر توسط چاقوی تیز و بزرگ داخل دستش بریده شود

— صابر چی شد؟

در سرش همزمان دو صدا پیچید . اما ابتدا نگاهش به سمت هستی کشیده شد .

هستی فریاد پادنا را شنید و بعد چاقویی که از دست صابر به زمین افتاد . قلبش از حرکت ایستاد . به سمتش دوید و همزمان با پادنا پرسید :

– صابر چی شد؟

صابر مدت کوتاهی به چشمانش نگاه کرد سر چرخاند و رو به پادنا گفت :

– چیزی نیست

تا پادنا به خودش آمد هستی چسب زخم را به دست صابر داد . نگاه صابر به هستی آتشش کشید . این نگاه سرخ صابر را خوب میشناخت . چندبار محکم نفس گرفت تا افکار شیطانی را از خودش دور کند .

به همسرش نزدیک شد و با لبخند سعی کرد جو را عوض کند . میدانست اگر این اتفاق برای او می افتاد صابر با شوخ طبعی افکار همه را منحرف میکرد

– چه نازک نارنجی شدی صابر یک خراشه کوچیکه شمشیر که نخوردی

صابر بی توجه به مزه پرانی پادنا به دستان سفید و تپل هستی نگاه کرد . هستی با عجله چسب را دور انگشت صابر پیچاند . پادنا فقط نگاه کرد

هستی در مقابل چشمان عصبانی پادنا با نگرانی به صابر زل و زد و گفت :

– درد داری؟

صابر چیزی نمانده بود از شادی فریاد بکشد . هستی بخاطر یک خراش مقابلش بال بال میزد

– خوبم

افکار منفی به ذهن پادنا هجوم آورد. برای اولین بار حس کرد در زندگیش هیچکاره است . حس کرد اضافیست شاید هم نخودی . قدیما وقتی با دختر همسایه هایشان بازی میکردند هستی کوچک با اصرار از او میخواست تا او هم بازی کند. و پادنا چشمکی به دوستانش میزد و میگفت " تو نخودی باش " نخودی یا اضافی ! پوزخند زد حالا او در خانه اش نخودی شده بود و هستی اینقدر سریع پیش میرفت که او را کنار زده بود و با زبان بی زبانی به او میگفت " پادنا تو نخودی باش "

دیگر گوشه ای ایستادن و نگاه کردن را جایز ندانست . مداخله کرد :

– چسب خوب نیست باید بگیری زیر آب . بیا صابر باید بریم اونور

محکم بازوی صابر را به دست گرفت . در دلش احساس سنگینی و درد کرد .

هر دو وارد دستشویی شدند . پادنا شیر آب را تا آخر باز کرد . با حرص چسب زخم را از دست صابر جدا کرد و انگشتش را زیر آب گرفت . با حرص و از روی عصبانیت گفت :

– صابری حواست کجا بود عزیزم ؟

صابر نگاهش را از چسب زخم گرفت . فشار آب را کم کرد و به نیم رخ احمالود پادنا نگریست

– حواسم پیش تو بود. داد زدی . فکر کردم چیزیت شده .حالت خوبه ؟

پادنا به زلالی آب خیره شد .

– میخواستی سیر بریزی تو غذا

صابر لبخند تلخی زد و به چشم های مخفی و دلخور پادنا نگریست

– الانم بخاطر سیر عصبانی؟

پادنا سرچرخاند و به صابر نگاه کرد. او عاشق این چشم ها بود عاشق این صدا بود عاشق این لب ها بود. نتوانست بگوید حسادت میکند که دختری لبخندش را ببیند . صدایش را بشنود یا نگاهش را به او بدوزد . حتی اگر آن دختر هستی باشد . هستی یی که مانند چشم هایش به او اعتماد داشت .

– من از سیر بدم میاد .تو هم اینو میدونستی

نگاه بغض آلودش را از چشم های صابر گرفت .انگشتش را رها کرد و به آشپزخانه برگشت . نگاه نگران هستی قلبش را فشرد

– چی شد؟

با پوز خندی به چشم های هستی خیره ماند

– دکترا ازش قطع امید کردن .ولی من فکر کنم با ۵.۴ تا بخیه انگشتش بمونه سر جاش

هستی اصلا متوجه کنایه و لحن خشمگین پادنا نشد. دخترک عاشق، خراش دست صابر حسابی نگرانش کرده بود .چشم از پادنا گرفت

– تقصیر من شد گفتم سیر بریزه خوشمزه بشه

پادنا بازوی هستی را گرفت و او را سمت خودش چرخاند :

– تو گفتی سیر بریزه ؟

هستی سرش را تکان داد:

– آره خب

پادنا بازویش را رها کرد

– تو خیلی بیخود گفتی

ابروهای هستی به هوا پرید

– پانی

– زهرمار. نمیدونی من از سیر بدم میاد

هستی لبخند بی تفاوتی زد و گفت :

– به صابر گفتم سیرو له کنه که بوش اذیتت نکنه

پادنا از بین دندان هایش غرید

– صابر نه آقا صابر. دیگه از این غلط های زیادی نکن . ببین بخاطر تو چی شد ؟

– آجی یه خراش کوچیکه

پادنا به سمتش براق شد :

– واسه همین شدی پترس فداکار چسب میزنی به دستش

ادای هستی را درآورد

– درد داری !

دستانش را کلافه در هوا تکان داد

– آخه به تو چه

هستی هول شد و رنگ از رخس پرید. تا به حال پادنا را اینطور عصبانی ندیده بود

– آجی چی داری میگی ؟ تو راجب من چی فکر کردی؟

هستی به گریه افتاد و اشک از چشمانش جاری شد

– میخوای بگی من به شوهرت تو... کسی که عین داداشه واسم

گریه اش شدت گرفت به حق افتاد

– من ...من... آقا صابرو مثل داداشم می دونستم . من ...من... اینقدر بدبخت نیستم شوهر تو رو بدزد

صدای گریه اش خانه پر کرد . از پادنا فاصله گرفت . خواست زود تر از این مصیبت بگریزد که دست پادنا مانعش شد

– مثل شوهر من گیرت نمیداد بیچاره

هستی دیگر منتظر نماند کیفش را از روی مبل برداشت

صابر شیر آب را بست صدای شیون بود یا میخندیدند. به حال رفت و با لبخند به پادنا نگاه کرد

– چی شده واسه من گریه میکنه ؟

پادنا پوزخند زد و به هستی نگاه کرد . صابر هم به همان نقطه نگریست . چشمان بارانی و صورت سرخ هستی غافلگیرش کرد

– چی شده ؟

پادنا پرصدا نفس گرفت . و به سمت پژمان رفت . پژمان از صدای گریه ی هستی ترسیده بود

هستی به سمت در رفت . صابر راهش را صد کرد و گفت :

– کجا میری؟

حق هستی بلندتر شد. فریاد کشید :

– برو کنار آقا صابر برو کنار !

صابر به پادنا نگاه کرد. گیج شده بود در این چند دقیقه چه اتفاقی بین آنها افتاده بود . پادنا پلک برهم زد و صابر کنار رفت . هستی از خانه خارج شد و در را بهم کوبید

صابر به صندلی که نبود هستی را به رخ میکشد مدتی خیره شد . پیشانیش کمی مچاله شده بود. سرش را پایین انداخت و به بشقاب حاوی اسپاگتی نگاه کرد . اشتهايش کور شده بود هنوز نمیدانست علت آن انفجار مهیب و ویران کننده چه بوده است . صدای نق نق پژمان نگاهش را از غذا گرفت . پژمان حسابی پادنا را کلافه کرده بود . پادنا سعی میکرد علاوه براینکه خودش چیزی بخورد به پژمان هم غذا بدهد .

– بخو مامان بخور اوشمزمست . ماستی بخوره پسرم

سرش را برای کنار فرستادن چتری هایش به عقب فرستاد که در چشمان صابر غافلگیر شد نگاهش به ظرف دست نخورده اش افتاد و دوباره به صابر چشم دوخت .

– خیلی خوشمزه شده صابر جان

چنگالش را داخل اسپاگتی ها فرو برد و داخل دهان فرستاد . دوباره به او نگاه کرد برای پژمان شکلک در می آورد

– غذاتو نمیخوری؟

صابر دستانش را زیر چانه اش قلاب کرد :

– این غذا کالریش زیاده .بهتره توهم خیلی نخوری

پادنا خندید و بی توجه به صابر دوباره چنگال را داخل دهانش جا داد

– من همشو میخورم صابر خوشمزست. هووووم

صابر تبسمی به لب آورد پادنا با دهان پر که حرف میزد بانمک بنظرش رسید . دستانش را به سمت پادنا روی هوا معلق نگهداشت

– پژمانو بده من

چتری هایش را کنار فرستاد لبانش را غنچه کرد و گفت :

– نهج خودم بهش بدم بهتره تو غذاتو بخور .نگران هستی هم نباش

صابر کمی خودش را به جلو کشید. چشمان سرخ هستی از ذهنش دور نمیشد. خیلی دوست داشت بداند علت آن همه اشک و فریاد چیست. پادنا ادامه داد:

– از دلش درمیارم .

اخم عمیقی صورتش را مچاله کرد :

– چرا نمیگی چه اتفاقی افتاد ؟

پادنا دست از خوردن کشید و صاف زل زد در چشم های صابر

– چیز مهمی نبود

صابر عصبی شد سعی کرد صدایش را کنترل کند :

– چیزی نبود و اون مثل ابر بهار اشک میریخت ؟

پادنا نمیخواست صابر سر سوزنی از آن اتفاقات با خبر شود .خودش به اندازه کافی از رفتار زشت و زننده اش ناراحت بود . نمیخواست صابر حتی یک ثانیه از هستی طرفداری کند . مشکل بین او و هستی بود پس خودش هم حلش میکرد

– بابا ظهر می گفت داره خواستگارشو میپروونه . سر اون بحثمون شد

به یاد حرف های پدرش افتاد. طفلک پیرمرد نگران هستی بود. اگر آن دعوی لعنتی بینشان پیش نمی آمد حتما در این رابطه حسابی با او حرف میزد
صابر با تعجب و کنجکاوی پرسید:

– هستی خواستگار داره

پادنا لیوان نوشابه را به لب هایش چسباند و جرعه ای نوشید

– آره اونم چه خواستگای! دکتر، آقا، با خانواده. باکلاس همه چی تمومه

اخم کمرنگی روی پیشانیش نشست طوری که پادنا متوجه آن نشد

– این هستی رو از کجا پیدا کرده؟

پادنا جرعه ای دیگر نوشید و گفت:

– مهمونی خاله مهری سمیرا فیلمبرداری میکرد. یه چنددقیقه هم از هستی گرفته. پسر جاری خاله این فیلمو دیده و از هستی خوشش اومده. به خاله سپرده بود صحبت کنن. دختره احمق به بابا گفته بگه نه

دستان مخفی صابر مشت شد. سعی کرد چهره اش از حالت طبیعی خارج نشود

– خوب بگه نه به منو تو چه مربوطه!

پادنا لبخند زد

– اتفاقا به ما خیلی هم مربوطه. مخصوصا به من

صابر لبانش را بهم فشرد چطور به پادنا میفهماند دلش راضی به این امر نیست. چطور میفهماند. نمیخواهد هستی را از دست بدهد. باز هم با سیاست عمل کرد

– پانی کاسه ی داغتر از آش نشو. لابد پسره رو نمیخواود

پادنا از سر میز بلند شد و ظرف ها را داخل سینک گذاشت.

– بیخود کرده نخواود. بعد سال و ماهی یه آدم حسابی در اون خونه رو زده. بیخود به زورم شده شوهرش میدم

صابر بلند شد. دندان هایش را به یک دیگر فشرد و از پشت آن غرید:

– تو حق دخالت نداری پانی. زندگی اونه

پادنا چرخید و اخم کرد

– صبر کن ببینم تو چرا اینقدر جوش کردی؟

صابر خلع سلاح شد

– من ؟ به من چه مربوطه فقط میگم بشین پای حرف دلش . شاید یکی دیگه رو میخواد.

پادنا خیلی زود قانع شده بود . سرگرم شستن ظرف ها شد صابر ادامه داد:

– آقا جون به اندازه کافی هستی رو گذاشته تو فشار تو یکم ملایمت به خرج بده ناسلامتی خواهرشی!

پادنا بالاافاصله گفت :

– حق باتویه

صابر با نگاه سرد و سوزنی به پادنا چشم دوخت . سکوت هر دو نفرشان نشان از افکار در هم ریختیشان بود. صابر با قدم هایی آهسته وارد اتاق پژمان شد. در را بست و به آن تیکه داد. دستانش را داخل موهایش فرستاد و نفس محکمی کشید . از داخل جیبش گوشی موبایل را بیرون کشید. روی شماره ی هستی ایستاد. چندبار دستش لرزید .

شماره را با اکراه گرفت

– دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

لبش را گزید. نگران این آقای دکتر بود که از راه نرسیده حسابی هوش و حواس پادنا و پدر زنش را برده بود. نگران شرایط عالیش بود. شرایطی که حس کرد در مقایسه با او . خیلی چیز ها کم دارد همانجا روی زمین نشست . چشم هایش را بست. باید چاره ای می اندیشید

۲۷/۵ – دوشنبه – ۲۰:۵۶

کاغذ روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت . پادنا لیوان شربت را کنار روزنامه اش قرار داد. نشست و پاهایش را در هم جمع کرد . به صابر نگاه کرد به نیم رخش . به دماغ عقابی و مردانه اش . عاشق این دماغ بود. چون بارها بار همین دماغ ناقابل برایشان کلی خاطرات شیرین به جا گذاشته بود. روز زایمانش وقتی صابر بی قرار همراهیش میکرد او از درد فریاد میکشید صابر با آن چشم های بارانی و صورت بد اخمش گفته بود:

– فقط قول بده اگه دماغش مثل من بود همونجا بذاریش و فرار کنی

لبخند شیرینی به لب هایش نشست

– یا ابوالفضل . آی خدا . یا ابولفضل

چشمان اشک بار صابر روی هم افتاد

– پانی نکن نگو پانی بمیره صابر نکن همچین

پادنا آرنجش را محکم به داخل صندلی فرود آورد

– ای خدا. ای خدا مردم دیگه . تند برو لعنتی برو دیگه . ابولفضل مردم

اشک روی صورت صابر فرود آمد پایش را محکم روی گاز فشرد . سرعتش بیشتر نشد زیرا ماشین روبه رویی راه
نمیداد اذیتش میکرد. سرش را از شیشه ی ماشین بیرون آورد و از ته دل غرید

– برو بی پدر برو زنم مرد

برگشت و به پادنا نگاه کرد . رنگش پریده بود. بس به صندلی ضربه زده بود و درد کشیده بود که بی جان شده بود.
صابر ترسید و دستش را روی بوق گذاشت. فشرد. سرش را دوباره بیرون آورد و از ته دل نالید :

– خدا زنم مرد

بوق زد و لبش را گزید . باورش نمیشد. دیگر هیچ ماشینی نبود تا مانع از سریع تر رسیدنشان شود.

سریع پادنا را به کمک دو پرستار روی برانکارد گذاشتند . صابر دستان سردش را گرفت. حال خوبی نداشت هر
فریادی که پادنا میکشید جگرش را میسوزاند . پادنا گرمی دستان صابر را حس میکرد . نگاهش را که به او
میدوخت دردش کاسته میشد. با تمام قدرتش دستان صابر را فشرد و فریاد زد

– صابر جان

صابر اشک ریخت و بر سر پرستار نعره کشید

– عجله کن دیگه

وقتی برانکارد را وارد سالن انتظار کردند . پرستار رو به صابر گفت :

– همینجا منتظر بمونین

پادنا نالید و گفت :

– نه صابر بیا

پرستار عصبانی شد :

– کجا بیاد مردا رو راه نمیدن شما حالت خوش نیست حرف نزن

صابر با شنیدن این حرف روانش بهم ریخت با چشمان سرخ و خشمگینش به پرستار هشدار داد

– پول میگیری عین آدم حرف بزنی

و بالا فاصله روی برانکارد خم شد و هول هولکی صورت پادنا را نوازش کرد

– من همینجا منتظرت می مونم فقط قول بده اگه دماغش مثل من بود همونجا بزاریش و فرار کنی

صورت پادنا از درد جمع شد . تبسمی روی لبش نشست . پرستار دیگر صبر نکرد و برانکارد را باخودش برد. پادنا در آخرین لحظاتی که از صابر دور میشد زمزمه لب هایش را شنید

– دوستت دارم

– صابر

منتظر به لب هایش چشم دوخت آن اوایل اسمش را فقط برای جانم بعدش صدا میزد

– هوم

لب هایش را به تبسمی مهمان کرد . کلمات جدید جای قدیمی ها را می گرفتند.

– صابر خسته نشدی هر شب میشینی اینجا روزنامه میخونی

صابر خم شد و روزنامه را برداشت . همین دقایق پیش تمام مطالبش را از سر کلافگی خوانده بود. اما احساس کرد بازهم مطالب جدیدی برای خواندن دارد.

– صابر با تو ییم

. سرچرخاند و به صورت شادمان پادنا نگاه کرد. حالش برعکس او خیلی خوش بود

– بله خانوم جون چی میگی ؟

ابروهای پادنا بالا پرید . دست برد سمت روزنامه و آن را به سمت خودش کشید. صابر دستش را برای گرفتن

روزنامه پیش برد ولی پادنا هوس شیطنت کرده بود. دستش را عقب برد و خندید

صابر فهمید دیگر خبری از روزنامه خواندن نخواهد بود. جواب چشم های شیطنت آمیز پادنا را با لبخند مرموزی داد.

در یک حرکت جهش زد تا روزنامه را از چنگش بیرون بکشد. اما پادنا زودتر درخواست و گفت:

– بیا بگیرش بیا دیگه

صابر لب زیرنش را تر کرد و با هیجان از جا برخاست . با بدجنسی تمام دندان های قفل شده اش را به پادنا نشان داد. پادنا فهمید اگر اشتباه کند صابر جای سالم روی بازویش نخواهد گذاشت

به سمت اتاقش پا تند کرد فکرش سمت کلید روی قفل بود. ناگهان در نیمه ی تاریک خانه جیغ خفه اش بلند شد. داستان صابردور کمرش حلقه شده بود. بلند خندید و دستو پا زد. صابر دست دیگرش را زیر زانوهای پادنا گرفت و بلندش کرد. به روشنی هال برگشت و روزنامه را از دستش گرفت. نفس های داغ و نگاه پر از هیجانشان در هم گره خورد

روزنامه روی میز افتاد. صابر پرتش کرده بود. حالا موجود خواستنی و زیبایی را در چنگالش داشت چه نیازی به نگهداشتن روزنامه بود. پادنا پر صدا خندید. طنین لبخندش در گوش های صابر. دلش را لرزاند

صابر چتری هایش را کنار فرستاد. نمیخواست چیزی از لذت این نگاه دونفره را بکاهد

پادنا نفس های تندش را با حرکت تند قفسه سینه اش کلافه بیرون فرستاد

صابر سرش را خم کرد و در گودی گردن پادنا فرو برد. هوای خوش آغوشش را به ریه هایش فرستاد و لبانش را برای بوسیدن گلویش نزدیک کرد

اما قبل از بوسیدنش صدای زنگ خانه هر دویشان را از آن حال خوش جدا کرد.

صابر اخمهایش را درهم کشید و تن جدا شده ی پادنا را دوباره به خود چسباند. پادنا خندید و خودش را عقب کشید تا آن در کذایی لعنتی را باز کند. تا مهمان ناخوانده اش را ببیند

– بذار برم باز کنم

صابر دندان قروچه ای کرد و سرش را تکان داد

– نرو... بگو ما خونه نیستیم

پادنا خندید به سمت در رفت و از دور بوسه ای برایش فرستاد

پادنا با لبخند به پدرش نگاه کرد. کت خاکستری مورد علاقه ی مادرش تنش بود. بوی خاصش همان بویی که تمام پدران و مادران میدادند. سر مستش کرد. خودش را در آغوش امن پدر جا داد و زیر گوشش نجوا کرد

– خوش اومدی

خودش را جدا کرد و نگاهش را به چهره شکسته مرد رو به رویش دوخت

– بفرمایید

پدرش چندبار سرش را با همان شیوه احوال پرسی مخصوص به خودش تکان داد و از جلوی در گذشت.

نگاه پادنا به دو جفت کفش دخترانه رسید. نگاهش را تا صورت خندان هستی بالا برد. دلش برای دیدن این دخترک شیطان و دوست داشتنی لک زده بود. حس کرد هر آن ممکن است او را در آغوش بگیرد. اما بعد از آن

مشاجره احمقانه اش بر سرسیر. دلش غبار آلود شده بود هرچند در آن دعوا او مقصر بود. او به هستی تهمت زده بود. و هرچند که حالا هستی پیش قدم آشتیشان شده بود. از ذهنش گذشت چه دل بی ربایی دارد این دختر یادش نمی آمد در تمام عمرش آدم کینه توزی بوده باشد. خیلی زود آغوشش را باز کرد. هستی بدون فوت وقت در آن آغوش گرم جا گرفت

پانی دستش را دور کمر هستی حلقه کرد و زیرگوشش گفت :

– خوش اومدی بی معرفت

هستی پلک زد. و بوسه ای بر شانه ی پادنا نشاند. او آمده بود تا تمام بی معرفتی های اخیرش را جبران کند. خودش هم باورش نمیشد که بعد از شنیدن آن همه تهمت و حرف های دلخراش از زبان پانی به این زودی به این خانه برگردد. دلش لرزید. کدام تهمت؟ کدام افترا؟ دیشب که در خلوت خودش زار زار میگریست. به این فکر کرده بود که چقدر آن حرف ها روحش را آزرده کرده است. حرف هایی که برای پانی مشتی تهمت از سر نادانی بود. اما برای او واقعیت محض. او زار زار گریسته بود چون میدانست که یک روز نه تنها پانی بلکه تمام مردم شهر او را دزد شوهر خواهرش میدانند

با این فکر که تمام خرابکاری هایش را جبران میکند از آغوش پادنا جدا شد. صاف در چشم های خندانش زل زد و گفت:

– آشتیم؟

پادنا بازوهای هستی را در دست فشرد و مهربانانه پلک برهم زد

– آشتی

هستی سرچرخاند تا با کابوسی شب هایش رو به رو شود. صابر تمام وقت که هردو خواهر در آغوش یکدیگر بودند به آن صحنه خیره مانده بود. نگاهش به دنبال هستی کشیده شد اما با ورود پدر زنش جهت نگاهش تغییر کرد و به آن مرد نازنین نگریست. لبخند زد و به سمتش رفت. فقط خودش میدانست که قلبش چرا اینطور تپش گرفته است

– سلام آقا جون خوش اومدی

پدر دستش را به گرمی فشرد

– بد موقع اومدیم

صابر هول هولکی به هستی نگاه کرد. قلبش لحظه ای فشرده شد. دلش میخواست. محکم به صورتش بکوباند. میخواست بر سرش فریاد بزند. تا تمام روزهای بی محلیش را تلافی کند. دلش میخواست فریاد بزند و بپرسد "

چرا ۵ روز تمام گوشی موبایلش را خاموش کرده است " میخواست بگوید " میدانی در این ۵ روز چه کشیدم " میخواست فریاد بزند بگوید " مگر نگفتم از من دور نشو ". نگاهش روی پادنا سرخورد. از اینکه قلب لعنتیش مجبورش میکرد به او به مادر فرزندش خیانت کند حسابی سرخورده شد. دلش یه دره میخواست تا در آن سقوط کند. احساس بی قراری کرد احساس ضعف و سستی از خودش حسابی بدش آمد. تا هستی را میدید دیگر پادنا به چشمش نمی آمد. از افکار پریشان و زجر آورش بیرون آمد با لبخند تلخی جواب پدرزنش را داد

– هنوز که سرشبه خوش اومدین !

دوباره نگاهش بی آنکه بخواد جذب نگاه آهنربایی دخترک شد. قلبش شادمانه تپید

– نکنه بردینش خونه حاج طاهر

صابر کلافه از مزاحمت های پدر زنش که نمیگذاشت یک دل سیر به هستی نگاه کند سر چرخاند و گفت :

– کی رو آقا جون؟

پدر خندید و نگاهش را به روزنامه دوخت

– نوه امو میگم

– پژمان خوابیده

– از الان بچه رو خوابوندین

با ورود هستی و پادنا پدر روی مبلی که به روزنامه نزدیک تر بود نشست . هستی نگاه کوتاهی به چهره ی صابر کرد و سلامش را وقتی داد که نگاهش در پی جای مناسبی برای نشستن بود

– سلام صابر خان

صابر بزاق دهانش را قورت داد و با بی باکی به او زل زد. سعی کرد واژه هایش را سنگین ادا کند

– سلام خوش اومدی

پادنا به پدرش که روزنامه ی صابر را برداشته بود و صفحاتش را جمعو جور می کرد ، نگریست و گفت :

– خیلی خوش اومدی بابا جون .منو صابر دلمون پوسید از تنهایی .

دستانش را مضطرب در هم قلاب کرد و ادامه داد:

– دیگه اگه نمی اومدین ما خودمون می اومدیم اونجا

صابر در دلش پوزخند زد. هر بار که در این ۵ روز از پادنا خواسته بود به خانه پدرش بروند. مخالفت کرده بود. پوزخندش را جمع کرد و رو به هستی گفت :

– چرا سرپا واستادی بشین بفرما

هستی کنار پدرش نشست. پادنا به آشپزخانه رفت تا بساط پذیرایی را مهیا کند. صابر که بی قراریش هر لحظه بیشتر میشد. روی کاناپه رو به روی پدر زنش نشست. سرش را خم کرد و نفسش را مانند آه بیرون فرستاد پدر اینبار پادنا را مخاطب سوالش قرار داد

– چرا بچه رو از الان خوابوندین. دلم واسش تنگ شده پدرسوخته

لبان صابر به لبخندی گشوده شد. نگاهش باز هم روی هستی سر خورد. دلش برای خنده هایش تنگ شده بود. هستی آهسته خندید. صابر دستان لرزانش را پوشاند

پادنا از آشپزخانه با سینی شربت برگشت و آن را مقابل پدرش گرفت

– از بس بی قراری کرد خوابش برد. از بعد از ظهر یا تو بغل منه یا صابر

سینی را سمت هستی گرفت. دخترک لبخند زد و لیوان شربت را برداشت

– حتما دلش واسه بابابزرگ و خالش تنگ شده. برم بیدارش کنم

صابر و پادنا همزمان باهم فریاد کشیدند :

– نه

و از این حرف همه خندیدند. پادنا کنار صابر نشست. صابر با گرفتن دستان پانی سعی در پرت کردن حواسش کرد شاید هم میخواست حسادت هستی را تحریک کند. هر چه که بود. صابر در انجامش ناموفق ماند. زیرا هستی بی تفاوت لیوان شربتش را سرمیکشید

– دخترم ما اومدیم اینجا تا یه مشورتی بکنیم با شما دو نفر

پادنا سرتکان داد

– چی شده خبریه ؟

هستی غرق در افکارش سرش را پایین انداخت. نمیدانست صابر بعد از شنیدن این خبر چه عکس العملی نشان میدهد. حسابی نگران بود. به اندازه کافی در این چند روز فکر کرده بود. این رابطه هیچ پایان خوشی نداشت. برای هیچکدامشان. باید پایانش را خودش عوض میکرد

– علیرضا رو که میشناسی؟

پادنا با هیجان گفت :

– پسرجاری خاله مهری

صابر وحشت زده برگشت و به لب های پادنا خیره ماند. او چه نامی را به لب آورده بود. علیرضا . جاری خاله مهری .
آقای دکتر . تنش یکباره گر گرفت

پادنا لبخند دندان نمایی به صورت نشانند و دستش را در هوا تکان داد و با ناز گفت :

– آقای دکتر

پدر بلند خندید . پادنا هم خندید. اما روی پیشانی صابر اخم پر رنگی نشسته بود

پدر دستش را روی دست هستی کشید و به دختر محجوبش نگاه گذری انداخت :

– هستی فکراشو کرده .

قلب صابر از تپش ایستاد. لغزش قطره های عرق را روی شقیقه هایش حس کرد. تنش لمس شد و انگشتانش یخ بست .اما پادنا اینقدر از شنیدن این خبر خوشحال شده بود که نتوانست سردی ناگهانی دستان صابر را بفهمد .

– بالاخره قبول کردی هستی؟

پدر خندید و دستش را دور شانه ی هستی انداخت و سرش را به سینه اش چسباند و پیشانیش را بوسید . به

چشمان پر از خنده پادنا نگاه کرد و به علامت مثبت پلک برهم زد

هستی در ذهنش چهره ی صابر را تجسم کرد. از سکوتش مشخص بود از این تصمیم حیران مانده است . بزاقش را بلعید. قرار بود پایان خوش رقم بزنند.

صابر پاشنه ی پایش را عصبی تکان داد. این ۵ روز که هر روز به عذاب نبودن و ندیدن هستی گذشته بود او در فکر آقای دکتر بوده است . لبش را به دندان گرفت

پادنا خندید

– هستی هستی بالاخره میشی خانوم دکتر

قهقهه اش به آسمان بلند شد. دیگر نتوانست تحمل کند . خودش را در آغوش پدر و هستی جا داد . دوباره قهقهه اش بلند شد

– قریونت بشم آبجی

و دوباره خواست بخندد که احساس کرد اشک مجالی برای خندیدن نمیدهد. چشم هایش مرطوب شد. هستی کوچکش قرار بود ازدواج کند با علیرضا با آقای دکتر. دیگر چه از خدا میخواست هستیش خوشبخت میشد. تا به خود آمد. صورتش از اشک خیس شده بود.

– بالاخره تو خوشبخت شدی

پدر تبسم کرد. گوشه چشم او هم نمناک بود سر پادنا را هم به سینه کشید. هستی نتوانست تاب آورد. دلش از فشار آن همه غم سنگین سنگین بود. بغض چسبیده بود بیخ گلویش. صابرش روبه رویش بود و دم از علیرضا میزد. دیدن اشک های پادنا فرصت مناسبی بود تا از دست این بغض دیوانه کننده رها شود. حالا او میتواند بی دغدغه. بی سوال و جواب در آغوش پدر و هم پای خواهرش گریه کند. و کسی نپرسد این اشک واقعا بخاطر علیرضاست یا صابر؟ گریست و دستان پادنا را محکم درون دستش فشرد

پدر دستی به سر هر دو دخترش کشید و اشک چشمشان را پاک کرد.

رو به صابر که حسابی خود خوری میکرد کرد گفت:

– اومدیم مشورت کنیم ببینیم نظر شما چیه؟

صابر در برابر چشم های متحیرشان پوزخند زد و با نفرت به هر سه ی آنها نگریست

– شما که تصمیمتون رو گرفتین چه احتیاجی به نظر من دارین

این لحن سرد و غافلگیرانه صابر. تن هستی را لرزاند. با نگرانی به صابر چشم دوخت از شدت عصبانیت سرخ شده بود

پادنا دستپاچه شد و اشک صورتش را پاک کرد

– بابا جون صابر یکم دلخوره که دیر در جریان قرار گرفته

صابر پوزخند پر رنگ تری به چهره نشاند و پادنا از این حرکت لبش را به دندان گرفت

– صابر جان منکه قبلا قضیه علیرضا رو گفته بود بهت

صابر سکوت کرد و نگاهش را از هر سه ی آنها گرفت

پدر آرنجش را روی زانو انداخت با لحن قاطعی گفت

– زحمت تحقیقات می افته گردن تو صابر

صابر از گوشه چشم نگاهش کرد. چیزی نمانده بود داد بزند شما که از هول دکترجانتان افتاده اید به جان دیگ. پس تحقیقات به چه دردتان میخورد

با شنیدن صدای گریه پژمان بدون هیچ حرفی به سمت اتاق پا تند کرد

—

۲۸/۵ - سه شنبه - ۶:۰۵

صابر کتش را به تن کرد برعکس همیشه بدون نگاه کردن به آینه از اتاق خارج شد. در این ساعت همه در خواب بودند که او سرکار می رفت. اما اینبار انگار پادنا بیدار بود. حضورش را در حال احساس کرد. اما بی توجه به سمت در راه افتاد.

— صابر

دستگیره در را فشرد. پادنا با صدای بلندتری نامش را صدا زد

— صابرررر

ایستاد و بدون اینکه برگردد گوش سپرد. پادنا چشمان خواب آلودش را با دست کشید و کاغذی را به سمتش گرفت

— بیا بگیر!

صابر چرخید و کلافه به کاغذ کوچکی که به سمتش دراز بود نگاه کرد

— چیکارش کنم؟

پادنا خمیازه کشید

— آدرس ساختمان پزشکی این پسرست. علیرضا

صابر مدتی به کاغذ نگاه کرد و بی توجه به پادنا و آن کاغذ آدرس، به سمت در برگشت

— به من چه مربوطه؟

خواب از چشمان پادنا پرید. با تعجب به صابر نگریست از دیشب چه مرگش شده بود. عین بت زهرمار بود نه میشد با او حرف زد نه میشد از او کاری خواست. یادش آمد چقدر دیشب از رفتار زشت صابر خجالت کشیده است.

— یعنی چی صابر. بابا گفت بری راجب این پسر تحقیق کنی. من نگفتم که عین بچه ها لج کردی

صابر نگاه سرد و سوزنیش را با پوزخندی به اطراف دوخت

— نگرانی حرف بابات زمین بمونه؟ خودت برو

به دنبال موبایلش جیب شلوارش را گشت . چرخید تا روی کانتر را هم نگاهی بیندازد. چشمش به قیافه ی درهم پادنا افتاد که کلافه دستش را روی موهایش گذاشته بود

– صابر بیا بگیر برو

به سردی به پادنا نگریست

– حوصلتو ندارم .موبایلمو کجا گذاشتی

پادنا با عصبانیت به صابر نزدیک شد . تلاش کرد تا نگاه صابر را به خود معطوف کند

– یعنی چی تو از دیشب چته ؟

صابر نگاهی را از چشمانش کند و با کلافگی به مبلمان دوخت

– این گوشی لامصب من کو؟

پادنا با بغض به او نگریست نمیدانست دلیل اینکارها چیست . با بیچارگی کاغذ را به تخت سینه اش کوباند

– از علیرضا یادت نره

چشمان جستجو گر صابر روی کاغذ ثابت ماند. مردمک چشمانش ریز شد .

کاغذ را درون دستش مجاله کرد و روی زمین انداخت .

پادنا سر خورده تماشایش کرد. فریاد کشید :

– چیکار میکنی روانی؟

بدون اینکه ذره ای صدای پر درد پادنا برایش اهمیت داشته باشد. از کنارش گذشت و سمت در رفت . پادنا به گریه افتاد و به او نگریست. فریاد کشید:

– واسه چی از دیشب پاچه اینو اونو میگیری ؟ ناراحتی هستی میخواد ازدواج کنه !

صابر ایستاد. او ناراحت بود نه او دق میکرد هستی ازدواج کند. دیشب که پادنا غرق خواب بود به او گفته بود. هستی ازدواج کند روزگارش را سیاه خواهد کرد. پادنا این حرف ها را نشنیده بود ولی دلش گواه میداد تمام این اداها بخاطر ازدواج هستی است

صابر با پوزخندی چرخید و به پادنا نگاه کرد چشمانش پر از اشک شده بود . صابر با نفرت به او نگریست . او و پدر خرفتش با اصرار هایشان هستی را گول زده بودند با تعریف هایشان او را هوایی کرده بودند . منتظر همین بهانه بود تا دلش را خالی کند

– حرف مفت زن

پادنا گریست قطره های اشک یک به یک از چشمانش بارید

– پس چی ؟ تو از دیشب که فهمیدی هستی قبول کرده زن علیرضا بشه بهم ریختی . فکر نکن همه خرن فقط تو زرنگی .. انتظار نداشتی هستی قبول کنه . واسه همینم اون روز میگفتی بذار خودش انتخاب کنه . حالا خودش انتخاب کرده . تو از چی ناراحتی

اشک هایش را کنار فرستاد . ناگهان چیزی مثل درد وجودش را در برگرفت

– صابر نکنه از هستی...

حرفش را خورد. چشمانش را به نگاه بی رحم صابر دوخت . هیچ حسی از پشت چهره اش پیدا نبود.

صابر قدمی جلو آمد . به موجود بیچاره رو به رویش نگاه کرد. با خودش گفت " پانی بیچاره اگر هستیم را نمیگرفتی هیچ وقت اینطور نمیشد "

با این فکر محکم به صورت پادنا کوباند. چشم باز کرد پادنا روی زمین افتاد بود و حق میزد

– داری حرف مفت میزنی. تو چی هستی که خواهرت باشه ! از دیشب دکتر بودند اون مرتیکه رو به رخم می کشی! به او خواهر هرزه بدبخت میگی بالاخره تو خوشبخت شدی . این یعنی چی ؟ یعنی تو با من بدبختی؟ خیلی دلت شوهر دکتر میخواد . کاری نداره طلاق میدم برو خودتو به جاری خاله مهریت نشون بده . شاید دکتر مکتري تو بساط داشت !

تن پادنا لرزید. صابر چه میگفت . صورتش از درد جمع شد. چشمانش درست و حسابی نمیدید. لبان لرزانش را نتوانست تکان دهد . دستش را تکیه زمین کرد تا بلند شود. اما کمرش راست نمیشد. درد حرف های صابر زمینش زده بود

از راه روی فلزی بلند گذشت نگاهش را برای یافتن احمد چرخاند . جواب سلام یکی از بچه ها را داد و به سمت میزی که گوشه ای از انبار قرار گرفته بود قدم برداشت . احمد روی صندلی لم داده بود و سیگار میکشید. نگاهش به صابر افتاد. چشمانش را به قیافه ی اخمالودش دوخت .

– چته؟

صابر کنار میز ایستاد و به دودی که از دهان احمد بیرون میزد نگاه کرد

– برگه رو امضا کردی؟

پلک های سنگین احمد روی هم افتاد

– اونکه بله تو چته ؟

– وانت هنوز دم دره که

احمد بی تفاوت تماشایش کرد دود را از دماغش بیرون فرستاد

– بیا بگیر نکبت

و با صدای بلندی فریاد کشید

– اسمائیل باره وانتو خالی کنین

صابر با همان قیافه ی نجسب و بد اخمش روی صندلی فلزی کهنه و سیاه رنگ نشست . نگاهش را به کاشی های بدرنگ دوخت . احمد فلاسک را برداشت و تفاله های لیوانی را روی زمین خالی کرد. و چای ریخت . لیوان را سمت صابر گرفت

– بگیر

صابر دستش را تکان داد

– نمیخورم

– میگم چه مرگته زیر لفظی میخوای بنالی؟

– میخوان شوهرش بدن

پوزخندی روی لب های احمد نمایان شد . صابر همان دخترکی را میگفت که بازیچه ی هوس های زودگذرش شده است . لیوان بخار بلند شده ی چای را به لب هایش چسباند

– مهمه ؟

صابر کف دستش را به پیشانی تب دارش گذاشت

– داغونم

احمد بی دغدغه خندید. صابر با دوران مجردیش فرقی نکرده بود. هنوز هم مثل دوران دانشکدیشان دختر باز بود. نمیتوانست به یک دختر دل دهد. عادتش شده بود همه دوستانشان میدانستند علاقه اش به هیچ زنی دائمی نمیشود اصلا برای همین هم نام مستعار اعتباری را رویش گذاشته بودند.

– برو خواستگاریش

صابر چش غره ای نثارش کرد. احمقانه بود دوبار در یک خانه را بزند برای خواستگاری. کاش آدمها را هم میتوانستند تعویض کنند آن وقت پادنا را میبرد هستی را میگرفت .

نفس کلافه ای کشید. چه خیالات احمقانه ای. احمد بلندتر از قبل خندید

– خب پدرسگ کی میگه خاطرخواه خواهر زنت شی. مردم میخوان زن بگیرن یا صیغه کنن میرن سراغ هفت پشت غریبه حالا تو فکر آخرشو کردی

صابر آرنجش را روی میز گذاشت و دستی به موهایش کشید. فکرش دیگر به جایی نمیرسید خسته شده بود بس که با خودش کلنجار رفته بود. حالا احمد میپرسید آخرش چی؟ آخرش همین بود. اینکه هستی ازدواج کند و او بماند و دل بی قرارش ...

– آخرش... آخرش اینجوری تموم نمیشه احمد... این آقا دکتر گوشمالی میخواد. چندتا آدم میخوام!

احمد به صندلی چرخ دار لم داد و شکمش را جلو فرستاد. صابر بیخودی خودش را خسته میکرد.

– اگه طرف دکتره پس قید این شامورتی بازیا رو بزن. طرفت بد آدم حسابیه پیگیر بشه دخلتو میاره. برو پیش دختره ببین مزه دهنش چیه؟

صابر سرش را تکان داد و غرید

– نمیدونم چه مرگش شده. بله رو داده. همین مونده برم شاهد عقدشون بشم

پوزخندی روی لبش نشست

– اون هرزه کوچولو دیروز تو بغل من بود حالا میخواد بره بغل آقای دکتر

دندان هایش را محکم بهم فشرد اخم پررنگی روی صورتش جا خوش کرد. احمد به خوبی صابر را زیر نظر گرفت. از نظرش کودن تر از او در جهان وجود نداشت. همسر صابر را دیده بود. حاضر بود تمام دارایش را بدهد ولی زندگی صابر را داشته باشد. مخصوصا همسرش را. همان چندباری که به محل کار صابر آمده بود پادانا را دیده بود. صورت زیبایش را هنوز بخاطر داشت. چون حسابی نگاه هیزش را به او دوخته و آب لبو لوچه اش آویزان شده بود. حالا بهترین فرصت برای به دست آوردن پادانا بود. حالا که صابر دلش پیش آن دختر بچه ی احمق گیر کرده بود. حالا بهترین فرصت برای بدست آورد همسر صابر بود

– تو منو داری صابر. سر ماه نشده دختره بیخ ریخته.

صابر به احمد که سیگار را بین لب هایش میفشرد نگاه کرد. چشم هایش برق میزد این برق از هرچیزی که بود اصلا اهمیتی نداشت. سرماه نشده هستی بیخ ریشش بود. سیگار را از روی لب های احمد جدا کرد و با لذت دود را به ریه هایش فرستاد

۲۸/۵ – سه شنبه – ۱۳:۴۰

– الهی خاله قربون او چشات بشه. تو بزرگ بشی چی بشی پژی

– چی میخواد بشه .میشه یکی لنگه ی باباش !

هستی به پادنا نگریست .خسته بنظر میرسید .به هرچیز کوچکی ایراد میگرفت . حرکاتش تندو گویای اعصاب خرابش بود.میشد به راحتی حدس زد که صابر بیکار ننشسته است و تلافی دیشب را سر خواهر بیگنااهش درآورده .با حرص سرش را خم کرد و به پژمان بازیگوش که آب دهانش لباسش را پر کرده بود لبخند تلخی زد.

– چیزی شده پانی؟

پادنا با بدخلقی گفت:

– چطور؟

هستی دسته ای از موهایش را پشت گوش انداخت . نگاهش را از چشم های گشاد شده ی پادنا گرفت

– سرحال نیستی

پادنا مانند انسان های پریشان به شدت سرش را تکان داد:

– چیزی نیست اشتباه میکنی

هستی برخواست و کنار پادنا نشست . دست های باریک و لاغرش را در دست فشرد و سرش را روی شانه اش گذاشت. دلش میخواست پانی را دلداری دهد. میخواست بگوید "عزیزم یه مدت دیگر همه چیز تمام میشود .صابر خودش گفته از دل برود هر آنکه از دیده برفت " در دلش احساس سبکی و غم کرد. او می رفت و از خودش و علاقه اش میگذشت تا خواهرش بخاطر او طعم گس بدبختی را نچشد.

به خود آمد دست پادنا دور شانه اش حلقه شده بود. بغض مانده یک درد بی درمان گلایش را چنگ زد. فردا شب علیرضا و خانواده اش با خاله مهری به منزلشان می آمدند. امروز آخرین باری بود که صابر را در همان نقش هستی قدیم میدید. هستی آمده بود تا اگر بشود برای آخرین بار به صابر بگوید چقدر دوستش دارد. دراین عمر چند روزه ی علاقیشان یکبار هم نتوانسته بود از احساساتش با صابر سخن بگوید.

صابر میدانست که ماه هاست هستی دلداده اش شده است . انگار هر دویشان ماه ها بود بدون اینکه بفهمند عاشق یکدیگر بوده اند.

دخترک پشت سرهم پلک زد تا اشک از دیدگانش دور شود .

– آدرسو دادی صابر ؟

سرش را از شانه اش جدا کرد و به او نگریست .پادنا سرش را خم کرد تا از نگاه زیرکانه ی هستی چشمانش را مخفی کند. این چشم ها اسرار صاحبش را فاش میکردند

– آره دادم

چیزی وجود هستی را قلقلک داد تا بپرسد

– همون آدرسی که نوشتمو دادی؟

پادنا لبان خشکش را بهم فشرد و دستانش شقیقه هایش را پوشاند

– سرم درد میکنه. حواست به پژمان هست من برم بخوابم

هستی با ترحم به پادنا نگریست. بیچاره پادنا بیچاره او

پژمان را در آغوش گرفت و زیر لب برایش شعر خواند. به دنبال شیشه شیرش نگاهش را روی کانتر دوخت. همزمان چشمش به کاغذ مچاله شده ای افتاد. کاغذ را گشود. این همان آدرسی بود که پادنا میگفت به صابر داده است. حالا این کاغذ مچاله شده گویای تمام اتفاقاتی بود که بین آن دو رخ داده است

هستی به پژمان که معصومانه خوابیده بود نگریست. با آن قرصی که پادنا خورده بود بعید میدانست حالا حالا ها بیدار شود. به پدرش تماس گرفت و گفت شب را همان جا میگذرانند. به آشپزخانه رفت تا تدارک شام را ببیند. خورش فسنجان درست کرد. زائقه ی صابر دستش آمده بود. حالا که پادنا غرق خواب بود. وسوسه ی یک شام خوشمزه کنار صابر رهایش نمیکرد. باز هم به خودش نهیب زد بار آخر است. از فردا جای صابر را علیرضا می گیرد

در این فکر بود که دستش را به لبه ی قابلمه سوزاند. انگشتش را مکید. نه علیرضا هیچ وقت جای صابرش را نمیگرفت. او مانند مسکنی بود تا درد نبود صابر را التیام دهد

عقربه های بی رحم ساعت نبودن صابر را به رخ کشیدن. حالا او روی کاناپه نشسته بود و یکی از آن فیلم مزخرف هایی را میدید که عاشق شدنشان با مدل عشقو عاشقی او تومنی صنار توفیر داشت. حرصش را روی دکمه ی آف خالی کرد. پاهایش را در آغوش گرفت و به آن عقربه هایی که گذشت تند زمان را نشان میداد خیره شد

ساعت ۱۰ شب بود که تصمیم گرفت عوض نگاه کردن به قاب عکس پانی و صابر و حرص خوردن بغض کردن یا اشک ریختن، پازل بزرگ و مورد علاقه ی صابر را بردارد. سرگرمی خوبی بنظرش رسید. درمیان راه. صدای چرخیدن قفل در نفسش را بند آورد. به دستگیره ای که پایین میرفت نگاه کرد. بزاز جمع شده در دهانش را قورت داد. صابر وارد خانه شد. ابتدا نگاهش سمت نیمه ی تاریک خانه که اتاق خواب ها قرار داشت کشیده شد و بعد به سو سوئی نوری که با شمع های روشن روی میز در آشپزخانه نمایان بود غافلگیر شد. بوی غذا زیر دماغش نشست. ناگهان متوجه شخصی که در نزدیکی مبلمان ایستاده بود و به او مینگریست شد. خوب که دقت کرد. توانست چهره ی رنگ پریده ی هستی را تشخیص دهد.

نگاهش را پایین انداخت . دسته کلیدش را روی کانتیر پرتاب کرد . بدون توجه به هستی وارد آشپزخانه شد .
نگاهی به شمع های مسخره ی روی میز انداخت و با حرکتی چراغ آشپزخانه را روشن کرد . سرکی داخل قابلمه
غذا کشید . این غذا را هستی پخته بود . اصلا در خانه او چه غلطی میکرد . این شمع های مسخره را برای چه چیده
بود . پژمان و پانی کجا بودند او اینجا چه میکرد

هستی با قدم های لرزان خودش را به آشپزخانه رساند . از دیدن صابر دلش غنچ رفت . در عرض یک شب چقدر
چهره ی مرد دوست داشتنی اش تکیده و عبوس شده بود

– سلام

صابر سز چرخاند تا به هستی نگاه کند . اما ناگهان از این کار منصرف شد و نگاهش را به سبد نان وسط میز
دوخت

هستی از شدت اضطراب دست هایش را بهم قلاب کرد و با ناراحتی اسمش را به لب آورد

– صابر

صابر تکه نانی داخل دهان گذاشت و جوید .

– اینجا چیکار میکنی؟ پادنا و پژمان کجان؟

هستی نفس بریده بریده اش را بیرون فرستاد و با لحن دلجویانه ای گفت :

– پژمان شیرشو خورد و خوابید

با نگرانی به بسته ی قرص داخل دستش نگاه کرد . آن بسته ی کذایی را مقابل چشم های خسته و بی قرار صابر
گرفت

– چندتا از این قرصا کمه؟

صابر بی تفاوت گفت :

– ریاضی میپرسی؟

از کنار هستی گذشت . همان یک لقمه نان سیرش کرده بود . برخورد شانه محکمش با کتف پایین افتاده ی هستی
تنش را به شدت کنار زد

درد در شانه اش پیچید . صورتش درهم شد . نفسش را کلافه بیرون فرستاد . به دنبال صابر وارد هال شد

– ۵ تا . ۵ تا از این قرصا رو پانی خورده ...

صابر با بیخیالی به تلاش هایی که هستی برای ایجاد حس پشیمانی در وجود بی عاطفه اش میکرد لبخند زد

هستی تلاش کرد تا به صابر بفهماند او مقصر حال پادناست. تلاش کرد بفهماند پادنا تقصیری در رابطه با تصمیم او ندارد

– اینا قرص خواب آورده. من اومدم سرش درد میکرد. چیکارش کردی که این همه قرص خورده؟

صدایش لرزید

– پادنا هیچ وقت قرص نمیخوره!

صابر به آخرین تلاش های هستی کوچکش نگریست. نگران خواهرش بود. چه نگرانیه احمقانه ای. دیگر برای این نگرانی ها دیر شده بود. خم شد و نفسش را در صورتش دمید

– به درک

نگاه غمگینش را از صورت نزدیک صابر گرفت و بسته ی قرص را روی زمین انداخت. زیر لب زمزمه کرد

– دلت واسه پادنا نمیسوزه بفکر پژمان باش اون بچه شیر پانی رو میخوره

لبخند تمسخر آمیزی روی لب های صابر نقش بست به یخچال اشاره کرد و گفت:

– شیره گاو گرفتم تو یخچاله

کتش را روی مبل انداخت و خودش را همان جا رها کرد

– ماموریت تموم شد فرشته ی نگهبان زنگ بزن آژانس

هستی نا امید سرش را پایین انداخت. هنوز شام نخورده بودند کجا میرفت. هنوز نگفته بود که دوستش دارد. چطور میگفت وقتی صابر حتی حاضر نبود وجودش را تحمل کند. دلش گرفت.

– به بابا گفتم شب هستم. میرم اتاق پژمان میخوابم صبح زودم میرم

صابر مانند آدم های بد مست لبخند زد و گفت:

– از من میترسی

سعی کرد به چشم های هستی نگاه کند. اما او نگاهش را میدزدید. بلند شد و مقابلش ایستاد. تن صدایش هستی را میترساند

– لابد نمیترسی که اینجا

– صابر اینجوری نباش

صابر بلند خندید. صدایش را آهسته کرد:

– چطوری باشم بهت بگم عزیزم خوبه ؟ بگم واست میمیرم خوبه ؟ بگم دیوونتم روانیتم خوبه !

هستی لبش را به دندان گرفت و به تاریکی اتاق پادنا نگریست . صابر پوزخند زد:

– عشقم داره بهم خیانت میکنه اونوقت منه بی عرضه باید ساقدوش داماد بشم

تن هستی یکباره لرزید

– ای تف به این زندگی تف !

معه اش تیر کشید احساس ضعف و ناتوانی کرد

– من دوستت دارم .

صابر به او نگریست . لب هایش را بهم فشرد و گفت :

– ولی میخوای ازدواج کنی

هستی نگاهش را به زیر انداخت . صابر با پوزخندی رو چرخاند

– من نمیتونم . بخدا نمیتونم عشقی که سهم پادنا و پژمانه ازشون بگیرم . فکر میکنی ازدواج کردن با علیرضا برام

راحته ولی نیست . من نمیتونم از توهم دل بکنم . این دست خودم نیست صابر

صابر با خشم به او نگریست و گفت :

– میگی چیکار کنیم . همینجوری عذاب بکشیم . من میدونم به این زندگی گه میزنم . رفتن تو زندگی پادنا رو

برنمیگردونه منو سگ تر میکنه

هستی نمیتوانست چه باید بکند . صابر رهایش نمیکرد ولی میتوانست مطمئن باشد که صابر زندگی پادنا را جهنم

خواهد کرد

صابر دست هستی را در دست گرفت و او را در یک حرکت به سمت خودش کشید . با چشم های به خون نشسته

اش به او نگاه کرد . هستی یک لحظه احساس کرد چیزی تا شکستن میچ دستش نمانده است . صابر با نگاه کردن

به چهره ی هستی از ذهنش گذشت سرنوشت تلخ حق آنها نیست . او نمیتوانست اجازه دهد همه چیز به این

راحتی تمام شود . نگاه پر از خواهشش را به هستی دوخت

– ازدواج نکن هستی واسه صابرت بمون

هستی کلافه دستش را از دست صابر بیرون کشید . نتوانست درک درستی از حرف صابر داشته باشد . او ازدواج

نمیکرد ولی صابر تا آخر کنار پادنا می ماند ولی او تحمل این را نداشت

– همیشه همه چیز باید برگرده سر جاش . مگه نگفتی از دل برود هر آنکه از دیده برفت . من میرم تو هم فراموش میکنی .

چرخید و به دنبال تلفن گشت . یادش نمی آمد که قبلا کجا آن را دیده است
صابر خیلی سریع مقابل هستی ظاهر شد و دوباره سعی کرد تا نگذارد زندگیش برباد رود
– بیا باهم فرار کنیم

در آن ثانیه انگار زمین از چرخیدنش ایستاد. مثل نفس هستی از چیزی که شنیده بود. به چشم های مصمم صابر نگاه کرد. نگاهش لرزید و پایین افتاد با ناباوری زمزمه کرد
– نه

صابر با قدرت آرنج دستان هستی را در دست گرفت

این تنها راهه . باید به من اعتماد کنی

پاهای دخترک لرزید این کلمه ی شوم را فقط در صفحه ی حوادث روزنامه ها خوانده بود. بغض کرد. لایه ای از اشک دیدش را تار کرده بود. سرنوشتش را میتوانست عوض کند. همه چیز در دستان خودش بود. میتوانست تا آخر عمر کنار صابر بماند. اما دنیایش کوچک میشد آدمک های دور برش محو میشدند. یک به یک پدرش با ۶۰ سال آبرو پادنا با بچه ی همین مرد. اقوام و خویشان و هم کلاسی هایش همه محو میشدند او می ماند و صابر.
دخترک تا به خود آمد در آغوش صابر فرو رفته بود. صابر سکوت او را برای خودش مثبت تعبیر کرده بود.
دخترک حق داشت او تشنه ی محبت بود. حالا صابر در آن آغوش گرفتن به موقعش جای هیچ تردیدی به هستی نداد. هستی با خود فکر کرد. فقط یکبار قرار است زندگی کند. چرا باید بخاطر دیگران از صابر دل بکند. او با صابر میرفت. هر کجای دنیا. اصلا مهم نبود. اینکه چه بلایی بر سر پادنا و پدرش یا حتی آینده پڑمان بیاید مهم نبود.
صابر کنارش بود. او حقش را از دنیا میخواست

صابر هستی را در آغوش کشید فکر هیچ چیز را نمیکرد. فقط میخواست یک شب دیگر تا صبح با هستی سر کند

۲۹/۵ – چهارشنبه – ۹:۵۰

با شنیدن صدای گریه ی پڑمان. خواب را به پشت پلک هایش فرستاد و نگاهش به سقف دوخته شد . هوا روشن بود. او تمام دیروز را خوابیده بود . دستش را برای براشتن لیوان آب روی پاتختی کشید. لیوان با برخورد شدید دستش افتاد و آب روی زمین ریخت. گیج و مگ پتو را کنار فرستاد و غرید :

– صابر پاشو پژمان

خمیازه ای کشید و دستش را برای بیدار کردن صابر عقب فرستاد

– پژمان داره گریه میکنه

وقتی دستش را نا امید از لمس تن صابر برگرداند . با شتاب به اتاق پژمان رفت . پژمان میله های چوبی تخت که برای حفاظت او از افتادن بود در دست گرفته بود و جیغ میکشید . پادنا با دیدن پژمان ترسید و او را در آغوش فشرد و تکانش داد

– بمیرم واست مامان بابای بی فکر دیشب خونه نیومده

ناگهان توقف کرد و با احساس عجیبی سر چرخاند . خیلی زود خودش را میان هال دید. به دنبال هستی نگاهش را به مبل ها دوخت امیدوار بود که شب را مانده باشد . عصبی زیر لب غرید . پژمان را دست چه بی مسئولیتی سپرده بود . گوشی تلفن را برداشت و با کمک شانه اش به گوش چسباند . در یخچال را همزمان باز کرد و ظرف شیر را بیرون آورد . صدای پدرش در گوشی تلفن پیچید

– الو

– سلام بابا جان

صدای گریه پژمان باعث شد شیر را همان طور سرد با چند حبه قند داخل شیشه شیرش بریزد و به دست پژمان بدهد

– سلام دخترم چیزی شده پژمان خوبه ؟

با اخم به طفلش نگاه کرد . با اینکار قصد داشت به او بیاموزد کمی صبر به خرج دهد

– آره هر دو مون خوبیم . گوشی رو میدی به هستی . دیشب زد زیر قولش نموند اینجا

سکوت پدرش طولانی شد . با خیالی آسوده گفت :

– بابا شنیدی چی گفتم

لحن صدای پدرش عوض شده بود

– هستی دیشب خونه ی تو موند بابا

لبخند دیوانه واری زد و گفت :

– نه اشتباه میکنین اینجا نمونده .

صدای پدر رنگ سرزنش گرفت :

– میگم دیشب زنگ زد گفت خونه تو می مونه . دیشبم اینجا نیامد میفهمی

پادنا پلک زد نمیفهمید چرا پدرش اینطور سرش داد میزند . چرا اصرار دارد که هستی دیشب را اینجا مانده در حالی که او اینجا نبود .

– زنگ میزنم موبایلش

– صبر کن

نفسش ایستاد احساس کرد دلش میخواهد زودتر تماس را قطع کند

– شاید با صابر رفتن بیرون .الکی نگران نشو

با صابر بیرون رفته بودند .مگر اصلا صابر دیشب آمده بود .بدون فکر پرسید:

– صابر دیشب اومده خونه مگه

پدرش با نگرانی جواب داد

– تو مگه تو خونت نیستی که از هیچی خبر نداری .صابر چرا نباید بیاد خونه ؟

سرش احساس سنگینی و درد کرد .دستش را به کانتتر گرفت و به آن تکیه زد .او تمام دیشب را خوابیده بود .صابر نیامده بود یا آمده بود . هستی غیبش زده بود . صدایش لرزید

– بابا بعدا بهت زنگ میزنم

قبل از اینکه اجازه جوابی به پدرش دهد تماس را قطع کرد. بالا فاصله شماره صابر را گرفت

– دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

پادنا در میان ترس مرگ آوری که استخوان هایش را می لرزاند شماره هستی را گرفت

– دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

چیزی از تنش پرید و آن هنگام احساس کرد دیگر جانی برای نفس کشیدن ندارد . زانو هایش خم شد.سعی کرد بر تمام تصوراتش یک خط پر رنگ بکشد . سعی کرد به پژمان که با چشمانی که هر لحظه آماده باریدن بود لبخند بزند . دلش از حال رفت .دست کوچک پژمان را محکم فشرد .گریه پژمان بهانه ای شد تا بگرید . به حق حق افتاد .و به اشک های پاک پژمان نگریست . صدای زنگ تلفن در آن ساعات درد آور گریستن او و طفلش اصلا شنیده نشد.صدای پدرش آخرین چیزی بود که شنید

– دخترم انگار دیشب هستی اومده خونه. ولی هرچی زنگ میزنم موبایلش خاموشه. من نگرانشم پادنا. اتاقشو بهم ریخته. زنگ بزن به صابر. بیاین اینجا. میترسم فکر کنه ما مجبورش کردیم با علیرضا ازدواج کنه. میترسم بلایی سر خودش آورده باشه. زود خودتون رو برسونین

۲۹/۵ – چهارشنبه – ۱۱:۲۴

لیوان آب به همراه چندحبه قند در حالی که با قاشق مخلوط میشد مقابل چشمش آمد. دیگر حتی متوجه ریزش اشک هایش هم نمیشد. لیوان آب قند را به سمتش گرفت. او حتی نمیتوانست زبان قفل شده اش را در دهان بچرخاند. بیچاره جانی برای گرفتن لیوانی که برایش قد تمام وزنه های دنیا سنگین شده بود نداشت. پدرش هم بهتر از او نبود. انگار قلبش هر لحظه به او هشدار ایستادن میداد. اما دلش هرگز راضی به حرف هایی که از پادنا شنیده بود نمیشد

– بخور بابا بخور فشارت افتاده پایین

پادنا به یک نقطه خیره مانده بود. مرد سرش را خم کرد. شانه هایش لرزید و لرزید و از پس آن چشم های پر چینش قطره اشکی به زمین افتاد

سرش را تکان داد و درد را با تک تک سلول هایش احساس کرد. هنوز هم باور این حرف ها برایش سخت و غیر قابل تصور بود

– داری منو سخته میدی دختر. اینقدر منو عذاب نده

پادنا به زحمت تکان خورد تا صورت آویزان پدرش را ببیند. سعی کرد دهان خشکش را با بزاقی که نمانده بود تر کند. با بیچارگی لب های لرزانش را بهم فشرد

– بابا برو صابرو پیدا کن

و یک آن صدای هق هقش در فضای ساکت و زجر آور خانه پیچید. انگشتانش را داخل نرمی مبل فرو کرد و به خود پیچید

– بابا هستی پیش صابره

پدر لبش را به دندان گرفت و لیوان آب قند را یک نفس سر کشید

– نه بابا الان صابر میاد میرم دنبال هستی میگردیم.

صدای مرد لرزید

– هستی از خونه قهر کرده میاد بابا هستی جایی نمیره میاد. گریه نکن عزیزم. صابر میاد میبینه خوبیت نداره

در همان لحظات دیوانه کننده زنگ در هر دو نفرشان را مانند صاعقه گرفتگان از جا پراند. پیرمرد بلند خندید و به پادنا نگریست دست لرزانش را به سمت در گرفت و با خنده گفت :

– دیدی صابر اومد

پادنا انگار خداوند جانی دوباره به تنش برگردانده باشد. اشک هایش را پاک کرد و به در خیره ماند

– بابا صابره ؟

از جا پرید و تصویر خودش را در آینه دید. خدایا چه فکر هایی نکرده بود. در آن آشفته بازار لبخند زد . لبخندش طولانی شد و مشتکی آب به صورتش پاشید . دلش به طرز معجزه آسایی از تمام آن درد ها تهی شده بود . دلش میخواست تا خود صبح بخندد و دور خودش بچرخد . صورتش را با حوله خشک کرد و در حالی که با پدرش حرف میزد تا چیزی به صابر نگوید صدای یا الله گفتن مرد غریبه تنش را لرزاند . نفهمد چطور روسری و مانتو اش را تن کرده و رو به روی احمد دوست و همکار صابر ایستاده است . مدتی به او نگریست و به جای آنکه جواب سلامش را بدهد از پدرش پرسید

– پس صابر کو ؟

پیرمرد نگاه مستاصلش را از پادنا گرفت و رو به احمد گفت :

– صابر کجاست

احمد چشم های متعجبش را به پیرمرد دوخت و نگاهی به دری که باز مانده بود انداخت

– من تنهام

پیرمرد نگاهی را با اخم بزرگی به زمین دوخت . نمیخواست در آن لحظه تصویری از پادنا داشته باشد. احساس کرد باطری قلبش بیشتر از این کشش کار کردن را ندارد

– شما صابر رو امروز ندیدین ؟

صدای پادنا برق در نگاه احمد انداخت . صابره احمق خیلی زود طبق نقشه ی او فرار کرده بودند. با لحن مهربان به پادنا گفت :

– بهتره بریم بشینیم من باید یک چیزایی رو به شما بگم

پادنا همانطور به احمد نگاه کرد . شلوارش به زور کمر بند زیر شکم بزرگش ثابت مانده بود. هیکل بزرگ و قیافه ای که بیشتر شبیه آدم های خلاف بود داشت . زیر چشمانش اندازه یک نعلبکی سیاه میزد و سفیدی چشمان ریزش را در آن فاصله به زحمت میتوانست تشخیص دهد. یادش آمد قبلا که او را دیده بود به صابر گفته بود قیافه اش شبیه آدم خلاف هاست

حالا احمد برای اولین بار پا به خانه رفیق چندین و چندساله اش گذاشته بود. قبلا صابر به او گفته بود که همسرش علاقه ای به دیدن ریخت نحسش ندارد پس ملاقات هایشان بیشتر همان انباری بود که صابر آنجا به عنوان مهندس کار میکرد و او زیر دستش جان میکند. با لبخند کم جانی به قیافه ی هر دو نفرشان نگاه کرد. چشمان نا پاکش به پادنا دوخته شد. حالا او به راحتی میتوانست همسر صابر را برای خود کند. لبش را تر کرد و شلوارش را بالا کشید. پیرمرد تعارف کوتاهی کرد تا احمد بنشیند.

احمد نگاه خریدارانه ای به زار و زندگی صابر انداخت. قرار بود از حالا او صاحب همه چیز شود. در آن دیدبانی هایش چشمش به طفل کوچکی خورد که ساکت و آرام مشتی اسباب بازی دور و برش بازی میکرد. صورتش در هم شد توله صابر را او باید بزرگ میکرد. دماغش را چین داد و به چهره ی رنگ باخته پادنا خیره شد

پیرمرد بی طاقت از نگاه های عذاب دهنده احمد پرسید

– شما از صابر خبر دارید

احمد هیكلش را روی مبل جا به جا کرد. مبل خوبی به نظر آمد. خوراک چرت های کوتاهی بود که پادنا پاهایش را ماساژ دهد. لبخند کثیفش را به صورت بی قرار پادنا پاشید

– حقیقتش دیروز تو انبار یک اتفاقی افتاد که لازم دونستم پیام اینجا. یعنی وظیفم بود پیام و با شما صحبت کنم

انگشت اشاره اش را سمت پادنا گرفت. پادنا دلش فرو ریخت. با بیچارگی به احمد نگریست. میدانست نبود صابر و هستی خاموش بودن موبایلشان بی ربط نیست. میدانست هرچه هست به همان روزی بر میگردد که با پژمان برای چکاپ رفته بودند و وقتی برگشته بود هستی را در کنار صابر دیده بود. یادش آمد آن روز رنگ هستی از همیشه پریده تر بنظرش رسیده. یادش آمد که چطور ناظر شوخی هایشان در آشپزخانه بوده و نگرانی هستی از خراش کوچک دست صابر.

تمام این یادآوری ها به سرعت از مقابلش رد شد. پدر یواشکی دستش را گرفت. لمس دستان یخ پادنا خون را در تنش منجمد کرد

پادنا با جان کنده لب هایش را تکان داد و گفت :

– صابر کجاست

صبح که کلید خانه ی پامناراش را به دست صابر داده بود چند قدم آن ورترش هستی را دیده بود که سرش را به زیر انداخته و کیف کوله ای را به خودش آویزان کرده است. همانجا لبخند پر معنی به صابر زده بود و گفته بود "خوش بگذره"

حالا آمده بود تا کار صابر را برای همیشه یکسره کند. تلاش کرد تا در چهره ی نازیبایش اثری از شادی به سرانجام رسیدن نقشه هایش نباشد

– حرفایی که میخوام بزنم راجب صابره. حاجی حقیقتش مٹ همیشه تو انبار مشغول بودم یکی از بچه ها صدام زدو گفت صابر دم در کارم داره. از خدا پنهون نی از شوما چه پنهون. رفتم دم در صابرو تو یه حال عجیبی دیدم. اومده بود کلیتای (کلید) خونه ی پامنارو ازم بگیره. البت اشتباه نشه خونه مجردی نیست خونه...

پادنا طاقت نیاورد فریاد کشید:

– خب

احمد دستوپایش را گم کرد. فکرش را نمیکرد اینقدر به زبان آوردنش سخت باشد

– راستیتش تو ماشینه صابر...

احمد مشغول ساختن جملات دروغینش بود تا نقشه ی کثیفش را به اجرا بگذارد که یک آن صدای صابر همه را میخکوب کرد

نگاه صابر به پادنا و پدر زنش دوخته شد هر دو با دیدنش بلند شده بودند و با دهان نیمه باز به او زل زده بودند گویی که انگار روح دیده اند. صابر شروع به آنالیز کردن چیزهایی که پیش رویش بود کرد.

اول نگاهش به پادنا افتاد. دکمه مانتویش باز بود. تشخیص اینکه او همه چیز را فهمیده است کار سختی نبود. زیرا حال خراب و چشمان سرخش از صد کیلو متری داد میزد چقدر رنجیده است. نگاهش نتوانست در مقابل پدر زنش ایستادگی کند آنچنان از این نگاه شرمگین شده بود که چیزی نمانده بود در وجدانش غرق شود. قطره ای عرق از گوشه ی شقیشه اش سر خورد. با تمام بیشرمی لبخند زد و جلوی پدر زنش ایستاد. دستش را دراز کرد. اما نگاه سرد پیرمرد تنش را لرزاند. پیرمرد لبریز از خشم از کنار صابر گذشت. صابر مدتی سرش را پایین انداخت و با خود واکنش پادنا را پیش بینی کرد. خم شد و گونه اش را بوسید. زیر لب زمزمه کرد

– بابت دیروز معذرت میخوام

این را گفت و خودش را کنار کشید پادنا هنوز همانطور صاف و بدون حرکت ایستاده بود. نمیدانست آیا او صابر است یا دیوانه شده و اینبار توهمی از صابر رو به رویش ایستاده. تا همین ثانیه ای پیش باورش شده بود که صابر هستی پیش هم اند با تمام وجودش از صابر متنفر شده بود. با تمام وجودش درد را احساس کرده بود. حالا صابر مقابلش ایستاده بود و گونه اش را میبوسید

صابر چرخید تا از پدر زنش دلیل عصبانیتش را پرسد به ناگاه چشمش به شخص سومی افتاد. متوجه وجود اضافی احمد شد. او اینجا چه میکرد. حضورش اینجا بعد از اینکه میدانست هیچ وقت قرار نیست به این خانه

برگردد چه معنی و مفهومی داشت. لب هایش را بهم فشرد. مردک اینجا آمده بود چه غلطی بکند. از ذهنش گذشت حتما تا حالا احمد همه چیز را لو داده است اصلا برای همین پدر زنش برزخی شده و پادنا تکان نمیخورد. ولی باز از ذهنش گذشت او هنوز زنده است اگر آنها به واقعیت آنچه اتفاق افتاده پی برده بودند او الان زنده و سالم وسط هال نایستاده بود.

احمد تمام تنش می لرزید. صابر با نگاهش داد میزد که وجودش در خانه او چه علتی دارد. بلند شد و سعی کرد همه چیز را عادی نشان دهد

– اینم صابر. بیخودی نگرون بودی حاجی. دومات سالمو سلامته

احمد بعد از آن سخنرانی عجیب آغوشش را باز کرد و صابر را به خود فشرد. صابر کنار گوشش نجوا کرد
– اینجا چه غلطی میکنی؟

احمد لبخند دندان نمایش را به نمایش گذاشت و مخفیانه گفت :

– نگران نباش دادا چیزی نفهمیدن هنوز. یعنی من نداشتم بفهمم

از آغوش یکدیگر جدا شدند. صابر نگاه معذبش را به پدر زنش دوخت که با چشم به او میفهماند احمد را دک کند صابر بزاق دهانش را بلعید و رو به احمد گفت :

– داری میری ؟

احمد لبخند غافلگیرانه ای زد و به پادنا نگریست

– بله با اجازتون مرخص بشم بهتره

احمد دندان هایش را محکم به یکدیگر فشرد. نقشه هایش همه بر باد رفته بود. صابر لعنتی به هردلیلی که نمیدانست برگشته بود. از دست صابر کفری بود. اینقدر که میخواست همان جا او را به درک واصل کند. به سمت در رفت. ناگهان برگشت و آخرین نگاهش را به پادنا دوخت

– خداحافظ آجی

همینکه دستش را به در گرفت. صدای پادنا مانعش شد

– گفتین صابر کلید خونه رو میخواست واسه چی؟

پشت احمد لرزید. پیشانی‌اش عرق نشست. چرخید و در چشمان گرد صابر نگریست. اگر صابر میفهمید او چه نقشه‌ای برای همسرش کشیده است او را میکشت. شاید هم نه او اینکار را نمیکرد چون خودش میخواست پادنا را رها کند پس فرقی نمیکرد از حالا چه بلایی بر سر همسرش می‌آمد. با شجاعت برگشت و به چشمان غمگین پادنا نگاه کرد

– خواب

پادنا با خودش تکرار کرد

– خواب؟

صابر در اوج عصبانیت لبخند تلخی زد و ضربه‌ی مثلاً دوستانه روی کتف احمد نشاند

– آره واسه خواب. روی اومدن به خونه رو نداشتم. دیروز خیلی باهات بد حرف زدم پانی

احمد لبخند تصنعی به لب آورد و از خانه خارج شد.

صابر بالافاصله در را بست به آن تکیه زد و چشم‌هایش را لحظه‌ای با آسودگی بست و به این فکر کرد که هرچه زودتر باید با احمد حرف بزند

با شنیدن صدای پدر زنش چشم‌هایش را گشود

– تو این خونه چه خبره

پیرومرد کلافه روی کاناپه نشست و نگاه مستاصلش را به صابر دوخت

صابر از در فاصله گرفت و رو به روی پادنا ایستاد دستانش را قاب صورتش کرد و سرش را برای دیدن چشمان پف کرده سرخش کمی خم کرد

– پانی ببخش اذیت کردم.

مکشی کرد و گفت:

– میبخشی!

پژمان سینه خیز خودش را به کنار صابر رساند و دستانش را برای به آغوش کشیده شدنش بلند کرد. پادنا نگاهی به پژمان کرد و سرش را خم کرد. صابر لبخند زد خم شد و پژمان را در آغوش گرفت. احساس عجیبی به او دست داد. چشمانش سوزش گرفت. تن پژمان را بوسید و زیر لب گرفت

– دلم واست تنگ شده بود بابا

پادنا به لب های صابر خیره ماند. کابوس تمام شده بود. لبخند زد و دست کوچک پژمان را در دست گرفت بوسه ای روی آن زد و با بغض گفت :

– صابر دوست دارم

صابر وحشت زده به پادنا نگریست. این جمله را چقدر دیر شنیده بود. مدت ها قبل منتظر شنیدنش بود. لبخند کم جانی زد. سعی کرد آرامش از دست رفته اش را کنار پژمان و پادنا بازیابد. اما نمیشد یک چیزی مانعش بود. صابر میترسید

با فریاد محکم پیرمرد هر دو سر چرخاندند

– تو از صبح هستی رو ندیدی ؟

پادنا سرش را تکان داد و به صابر نگریست

– هستی از صبح ناپدید شده موبایلشم خاموشه

رنگ از چهره ی صابر پرید هول شد و پژمان را روی مبل گذاشت. صدای گریه اش بلند شد اما او بی اهمیت وارد آشپزخانه شد تا از آن شرایط بغرنج و عذاب دهنده دوری کند

– نمیدونم. من از اون شب که با آقاجون اومدن ندیدمش

لیوان آب را یک نفس سرکشید. احساس کرد هنوز هم گلویش خشک است. نیم نگاهی با ترس به پادنا انداخت و گفت :

– این موبایل من پیدا نشد

موبایلش با موبایل هستی هر دو داخل جیب کتش درون ماشین بودند او همان شب هر دو را خاموش کرد و داخل جیب کتش گذاشت. از ذهنش گذشت این دروغ میتواند کمک خوبی برای او باشد

پادنا نا امید روی مبل نشست و پژمان را روی پاهایش گذاشت :

– شاید رفته خونه ی دوستی آشنایی

پیرمرد آرنجش را روی زانو گذاشت و سرش را میان دستانش فشرد

– اگه خونه کسی بود تا حالا به من زنگ میزد. یا به تو خبر میداد. بهتره زنگ بزنییم به پلیس. من میتروسم اتفاقی و اسش افتاده باشه

صابر ترسید و پاهایش سست شد. عرق پیشانیاش را کنار فرستاد و گفت

– این چه حرفیه آقا جون. من میگم نگران نباشین. هر جا هست پیداش میشه

پادنا به پدرش نگریست .او اصلا حال خوبی نداشت . سرچرخاند و به صابر گفت :

– بابا رو ببر تو اتاق استراحت کنه .منم میرم زنگ بزنم به هر کسی که میشناسیم

صابر سری تکان داد و لبخند کم جانی زد . دستانش را دور بازوی پدر زنش حلقه کرد و او را به اتاق خواب برد

پادنا حتم داشت حالا که صابر برگشته است هستی هم به زودی برمیگردد

پدر زنش را روی تخت نشاند و کمر صاف کرد . نگاهی به پلک های لرزانش انداخت . چیزی برای گفتن به او نداشت اما در قلبش یک دنیا تشویش اضطراب باهم در آمیخته بود نمیتوانست دلداریش دهد و امیدوارش کند که هستی به زودی بر میگردد . خودش هم نمیدانست هستی برخواهد گشت یا خیر

صابر در حالیکه افکار آشفته آزارش میداد سعی کرد آهسته از اتاق بیرون رود.وارد هال که شد .صدای پادنا بلند تر از قبل به گوشش رسید. پادنا هربار که با امیدوای زنگ میزد مایوس تماس را قطع میکرد و به دنبال شماره ی بعدی برگه های دفترچه تلفن را با شتاب ورق میزد. چشمش به صابر افتاد که به او خیره شده اما انگار در عالمی دیگر سیر میکند.

صابر به این فکر بود که چطور گوشی موبایل پادنا را بدون آنکه متوجه شود از روی مبل بردارد. حالا وقتش بود که با احمد تماس میگرفت حدس میزد تا حالا احمد به خانه مجردیش رفته و بارها بار به موبایلش زنگ زده .شاید به خانه هم تماس گرفته اما گوشی تلفن را یکسره مشغول دیده و نا امید در گوشه ای منتظر تلفن او مانده است

جلوتر رفت و نگاه نا محسوسی به گوشی موبایل پادنا انداخت . پادنا همان نزدیکی تلفن سیار را برداشته بود و طول خانه را قدم میزد. روی همان مبل نشان کرده نشست . نگاهش را به پادنا و حواسش را به موبایلش دوخت . در آن زمانی که پادنا سخت دفترچه تلفن را برای گرفتن شماره دیگری زیر و رو میکرد . گوشی موبایل را برداشت و میان مشتش محکم فشرد . آهسته وارد جیب شلوارش کرد و برخواست . خیلی عادی پژمان را بغل کرد و به سمت اتاق طفلش رفت . با احتیاط به پشت سرش نگاه کرد. وقتی همه چیز را طبیعی دید . در اتاق را بست . بالا فاصله قلبش تپش گرفت . پژمان را روی زمین رها کرد و بی توجه به او که سعی داشت با حرکاتی عجیب توجهش را جلب کند. با دستان لرزان شماره احمد را گرفت .نگاهی اجمالی به پژمان کرد و لبخند تلخی روی لب هایش نشست . ناگهان صدای فریاد احمد دلش را فرو ریخت . از در فاصله گرفت میترسید صدای بلند احمد را کسانی که بیرون آن اتاق بودند هم بشنوند

– تو چه غلطی کردی بی پدر

تمام تن صابر به یکباره یخ بست . تنش لرزید و با صدای وحشت زده ای گفت :

– ساکت باش احمد خفه شو و فقط گوش کن من چی میگم

حق هق گریه ی احمد بلند شد و با بیچارگی نالید :

– بیچارمون کردی صابر

و ناگهان از آن حالت خارج شد و فریاد کشید :

– زود بیا اینجا تا گندش بالا نیامده

صابر سعی کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد . زانو هایش خم شد و روی زمین نشست چشمان معصوم پژمان که به او خیره شده بود و صورتش را میکاوید درست مقابلش بود. اشک چشمانش را خیس کرد. سعی کرد با پشت دست مانع افتادن این اشک های سمج شود

– میام بذار اوضاع خونه آروم بشه میام احمد . تو همونجا بمون دست به چیزی نزن میام همه چی رو مرتب میکنم

صابر تلفن را قطع کرد به دیوار پشت سرش تکیه داد و با دو دستش صورتش را پوشاند و با صدای آهسته ای گریست . پژمان دستش را روی زانوی صابر گذاشت تلاش کرد بلند شود. دست کوچکش را روی صورت پوشیده ی پدرش چسباند . صابر آهسته دستانش را کنار فرستاد . پژمان با تصور اینکه پدرش " دکی " میکند لبخند سر ذوقی زد . صابر نتوانست تاب آورد . قلبش فشرده شده بود .

پژمان را به آغوش کشید و سفت به تنش فشرد . لب هایش را کنار گوش پژمان چسباند و با گریه گفت :

– بابای احمقتو ببخش . ببخش بابایی زندگیمونو خراب کردم

پژمان سعی کرد خودش را از آن فشار رها کند ولی نتوانست و جیغ کشید . صابر بوسه ای بر سرش زد و با حق هق آهسته ای گفت :

– همه چی رو بر میگرددونم بابایی . خالت برمیگرده . منو تو ومامان میریم یه جای دور . درست میشه همه چی درست میشه

کتش را به تنش کشید و مصمم به سمت در رفت . پادنا با تعجب به او نگاه کرد صابر در این شرایط کجا میرفت . با عجله خودش را به او رساند و پرسید :

– کجا ؟

صابر سعی کرد صورتش را از پادنا مخفی کند ولی پادنا تمام وقت به سیمای ملتهب صابر که به سرخی و رنگ پریدگی خاصی آمیخته شده بود نگاه میکرد

– میرم ببینم میتونم هستی رو پیدا کنم

در را باز کرد. پادنا نا نگرانی بازویش را گرفت و سمت خود کشید

– مگه میدونی کجاست ؟

صابر اندکی مکث کرد و بعد چرخید و نگاهش را به پادنا دوخت . پادنا ترسید حالا او به خوبی صورت ملتهب صابر را میتوانست ببیند . خواست بر زبان آورد " گریه کردی " ولی پشیمان شد در این موقعیت جای حسادت های احمقانه اش نبود تا همین جا هم که صابر بویی از اتفاقات تلخ صبح نبرده بود جای شکر داشت صابر با خشم غرید

– نمیبینی پیرمرد به چه روزی افتاده . میرم بیمارستانا ببینم میتونم پیدااش کنم

پادنا با شنیدن این حرف دلش ریخت دستش را مقابل دهانش گرفت تا فریادش را خفه کند . از صبح به همه ی اتفاقات فکر کرده بود غیر از اینکه هستیه او خواهرکش کنج بیمارستان افتاده باشد . خودش را سرزنش کرد چقدر نادان و بی فکر بود . هستی او کجا بود چه بلایی بر سر خواهرک نازنینش آمده بود با شکوه و التماس به پای صابر افتاد

– منم میام . توروخدا صابر واستا منم میام

صابر با خشم به او نگریست . وبا حالت عصبی آنطور که پادنا هرگز انتظارش را نداشت گفت:

– تو همینجا مراقب آقاچون و پژمان بمون لازم نکرده دنبال من راه بیفتی

پادنا احساس ناتوانی کرد اشک هایش . همان اشک هایی که از صبح دست از او نمیکشیدند دوباره دور چشمانش حلقه زد

صابر با عجله پله ها را پایین رفت . نفس هایش تند و کشدار شده بود. قلبش سخت از آن همه هیجان مرگ آور می کوبید و تمام تنش میلرزید . ماشین را روشن کرد . و از پارکینگ بیرون آمد . احساس میکرد اشخاصی تعقیبش میکنند . مدام از آینه ها همه جا را زیر نظر می گرفت . و در افکار مغشوشش دنبال نقطه ای امید برای برگرداندن زندگیش بود . یادش آمد که هستی بارها بار از او تقاضا کرده بود همه چیز را فراموش کند . نفرت از خودش از هستی از پادنا دلش را به آتش کشید . دستش را با قدرت به فرمون ماشین کوباند و نعره زد

– هستی

چشم هایش سوزش گرفت و اشک هایش روانه شد . زیر لب زمزمه وار تکرار کرد

– نمیخواستم اینجوری بشه نمیخواستم

دیوانه وار با صدای بلند گریست و در اوج گریه هایش فریاد زد

– نمیخواستم

صابر تا منزل احمد یک نفس گریست و افسوس رویاهایی را خورد که خیلی زود تر از آنچه فکرش را میکرد تبدیل به سراب شده بود. ماشین را داخل کوچه ای باریک هدایت کرد همان کوچه ی نحسی که صبح با هستی از آن گذشته بود. ماشین را کنار دیوار خانه ای پارک کرد. درست همان جایی که هستی ایستاده بود. از ماشین پیاده شد. نگاه دیوانه وارش را به آن کوچه دوخت. پرصدا گریست و دستش را روی سرش گذاشت. کاش هیچ وقت پا به این کوچه نگذاشته بودند. به سمت آن در لعنتی رفت و با تمام خشمش به آن ضربه زد. این همان دری بود که هستی در موقع وارد شدن تبسمی به رویش زده بود و گفته بود "چقدر تحویل میگیری صابر، هتل ۵ ستاره منو این همه خوشبختی محاله" و با شوخ طبعی برای در قدیمی و زنگ زده سر تاسف تکان داده بود

در باز شد و دستی از آن بیرون آمد که پیراهن صابر را مشت کرد و به داخل خانه کشید. صابر تلو تلو خوران وارد خانه شد. احمد در را بست انعکاس صدایش دل هر دویشان را لرزاند. صابر با شرم به احمد نگریست. چشمان او هم مثل چشمان خودش سرخ بود. دانه های درشت عرق از شقیقه هایش تا روی گردنش راه گرفتند.

احمد تامل نکرد پیراهن صابر را در مشتش گرفت. صابر احساس خفگی و درد کرد. اما مانند کسانی بود که در آتش تب میسوزند و نای تکان خوردن ندارند.

– چرا؟ چرا صابر؟ چرا بی همه چیز؟ چرا؟

اشک از گوشه چشم احمد فرو چکید و دندان هایش را به هم فشرد چهره اش از شدت خشم به کبودی میزد با نفرت به صابر بی جان نگریست

– او دختر بیچاره سن و سالی نداشت. توی کثافت بی ناموس چیکارش کردی؟

صابر که دچار تشنج و خفگی شده بود به زحمت دستان احمد را از لباسش کند و از دست احمد به گوشه ای پناه برد. همانطور که میگریست فریاد زد

– توی نامرد گفתי فرار کنین. توی دیوث این فکر و انداختی تو سرم. تو منو بیچاره کردی

احمد نتوانست این حرف ها را تحمل کند دوباره به سمت صابر حمله ور شد با یک دست پیراهنش را محکم چسبید و با دست دیگرش مشتی زیر شکمش خواباند. صابر از درد فریاد کشید و در خود مچاله شد. احمد دستش را زیر چانه ی صابر فرستاد سعی کرد سرش را بالا بگیرد. خون از چشم هایش فواره میزد. با حرص از پشت دندان هایش غرید

– آشغال من گفتم باهاش فرار کن. نگفتم بکشش

احمد این را گفت و مشت دیگرش را بر صورت صابر کوبید

صابر به زمین افتاد و از شدت درد نالید. هستی را کشته بود. او هستی را نکشته بود او هیچ وقت هستیش را نمیکشت. احمد که میدانست او هستی را به همسر و فرزنداناش ترجیح داده بود. هستی نمرده بود. هستی زنده مانده بود بخاطر او. اصلا احمد چه میدانست

از اعماق وجودش با درد فریاد کشید

—اون نمرده

سعی کرد بایستد اما نتوانست درد داشت. درد مشتش های احمد نبود که کمرش را صاف نمیکرد این درد منشعش قلبش بود که لحظه ای آرام نمیگرفت. خودش را به اتاقی که آخرین بار هستی را بغل گرفته بود رساند. دیدن جسم بی جان هستی غرق در خون. دلش را بهم زد. احساس تهوع دیوانه اش کرد. جلوی دهانش را گرفت تا مانع از بهم خوردن حالش شود. ولی نتوانست همانجا نشست و عوق زد. احمد در سکوت ایستاده بود و به شانس بدش لعنت میفرستاد. او بیشتر از اینکه برای هستی ناراحت باشد نگران خانه اش بود. خانه ای که جنازه هستی در آن افتاده بود خانه ی او بود. او این پیشنهاد به صابر داده بود او بود که این خانه را در اختیارش گذاشته بود. روی پاهایش نشست و با هر دو دست برسرش زد

صابر از روی کثیف کاری ها گذشت و خودش را چهار دستو پا به هستی رساند. پرصدا گریست و موهای خونینش را نوازش کرد.

— هستی پاشو صابرت اومد. پاشو وروجک باز خودتو لوس کردی. هستی دیشب گفתי فراموشت کنم. من فکرامو کردم. فراموشت میکنم. فقط پاشو. پاشو بریم خونه. آقاجون و پادنا منتظرن. پژمان ...

نام پژمان را که به زبان آورد نفشش ایستاد. با مشتش به تخت سینه اش کوبید و با درد زمزمه کرد

— پژمان خالشو میخواد. مگه نگفتی خاله عزیز تر از مادره. چشاتو باز کن هستی...

مشت هایش را روی بدن هستی که هنوز گرم بود کوبید و فریاد کشید

— باز کن چشاتو لعنتی

دستش را بالا برد تا مشتش دیگری بزد. اما میچ دستش در دست احمد قفل شد. با شنیدن صدای احمد وحشت زده به صورت هستی خیره ماند. صورتی که معصومانه خوابیده بود

—اون مرده صابر

احمد کنار صابر نشست و مانند او مثل جنون زدگان به دخترک خیره شد

— خیلی ازش خون رفته. میبردیش بیمارستان شاید زنده می موند

صابر ماتم زده سرش را چرخاند و در نگاه بی رمغ احمد خیره ماند. با ناباوری گفت :

—اون نمرده!

دست هستی را در دستش فشرد اشک هایش روی تن دخترک سقوط کرد

— هستی جان . خانومی الان وقت خوابیدن نیست . پاشو همه تو خونه منتظرن

و بعد مانند عقل باختگان با التماس به احمد رو کرد

— احمد بگو بلندشه! به حرف من گوش نمیده

احمد که فکر میکرد تمام این ادا ها را صابر فقط نقش بازی میکند تا خودش را بی گناه و ترحم برانگیز نشان دهد . یقه ی پیراهن صابر را مشت کرد و با خشم از پشت دندان هایش غرید

— اون مرده مرتیکه . تو کشتیش . همین الانم اونو با خودت میبری هر قبرستونی که میخوای

چشمان سرخ و بارانی صابر روی هم افتاد . سکوتش احمد را عصبانی تر کرد تن صابر را با قدرت تکان داد و فریاد کشید

— از خونه من گمشو ببرش بیرون

احمد بلند شد . دستانش هنوز هم دور پیراهن صابر مشت شده بود . صابر را مانند پر کاه از زمین بلند کرد . فاصله صورتش تا صورت صابر بسیار کم بود . لب هایش را نزدیک گوش صابر کرد و گفت :

— شرتو کم کن

صابر سرش را تکان داد . آرزو کرد ای کاش احمد نمی بود تا بتواند با خیال راحت به دور از مزاحمت هایش برای هستی بگریه . احساس پشیمانی و درد لحظه ای رهایش نمیکرد . آن زمانی که از این خانه ی لعنتی و نحس بیرون می رفت فکرش را هم نکرده بود که هستی بر اثر خون ریزی زیاد جانش را از دست بدهد

با خود فکر میکرد میتواند گوشه ای از این شهر بزرگ دود گرفته کنار هستی زندگی کند . اما حالا در کمال ناباوری بدن بی جانش مقابل چشم هایش افتاده بود . از تصور اینکه دیگر هیچ وقت صدایش را نخواهد شنید هیچ وقت لبخندش را نخواهد دید به خود لرزید . گاهی سرنوشت انسان ها قبل از مرگشان به پایان می رسد . صابر در آن لحظه به پایان رسیده بود به پایانی ترین نقطه ی زندگیش جایی که هیچ وقت تصورش را هم نمیکرد

احمد که رنگ پریده صابر را دیده بود با ترحم به او نگریست . دلش برای رفیق چندید و چندساله اش سوخت

— بسه دیگه اینقدر وق نزن . باید جنازه رو گمو گور کنیم

نفس کلافه ای کشید و ادامه داد :

– میریم تو جاده ای دره ای ..یه قبرستونی میندازیمش

صابر با شنیدن این حرف وحشت کرد . با همان حال به احمد نگریست . احمد اخمی به صورت نشاند و به سمت صابر براق شد

– میخوای همینجا نگهش داری تا بوی گندش عالم و آدمو خبر کنه.. میندازیمش یه جا که حیوون میوونا نوش خوارش کنن

صابر سرش را پایین انداخت مایل نبود به آن چیزی که احمد میگفت ثانیه ای فکر کند . هنوز هم باور مرگ هستی برایش سخت و درد آور بود.

احمد کنار صابر ایستاد و نگاه منتظرش را به چهره غم زده صابر دوخت . با خودش فکر کرد . صابر به دردسر بزرگی خواهد افتاد که صد البته پای او هم در این ماجرا گیر است .

در آن لحظه صابر مانند کسی بود که ناگهان خودش را در تمام دنیا تنها و بی پناه یافته . کسی که لبریز از اندوه و ترس و پشیمانیست ..

احمد دوباره برای متقاعد کردن صابر لب گشود

–اگه جنازه رو از بین نبریم .پلیس ظرف سه سوت دستگیرمون میکنه . تو میری پا چوبه دار منم می افتم گوشه زندون . وقت نداریم صابر باید هرچه زودتر از شر این جنازه خلاص شیم

احمد به خوبی میدانست احساسات جریه دار شده ی صابر می تواند دردسر بزرگی برای آنها باشد . دستش را به آرامی روی شانه ی صابر گذاشت و حالتی اندوهگین به خود گرفت . چند لحظه بعد احمد حس کرد صابر تسلیم حرف هایش شده . سرش را سمت پتویی که گوشه اتاق کنار چنبدالش افتاده بود برگرداند و با آرامشی ساختگی گفت :

– کمک کن جنازه رو بذارم لای پتو

صابر نگاهش را مستقیم به صورت غرق در خواب هستی ثابت کرد . احمد با اصرار تمام دوباره حرفش را تکرار کرد

– عجله کن دِ .خورشید غروب کنه ملت ریختن تو خیابونا .بفکر خودت باش .اونا اعدامت میکنن کله خر

با حالتی مصمم دو دستش را دو طرف سر صابر گذاشت و چشم هایش را مستقیم به تاریکی مردمک چشمانش دوخت

– منو تو هنوز با این دنیا کار داریم رفیق

صابر به چشم های وسوسه کننده ی احمد زل زد. این چشم ها با اینکه ترسیده بود اما پر از زندگی بود پر از خواستن پر از وسوسه

صابر پیشانی اش را به پیشانی احمد چسباند و چشم هایش را آهسته بست

– من نمیخوام بمیرم احمد

ناگهان قلبش را از تمام دردها تهی کرد. تمام عشق و علاقه اش به هستی جایش را به وسوسه ای برای ماندن داد. او قرار بود هنوز هم زندگی کند. پژمان به وجودش نیاز داشت. هنوز خیلی جاها نرفته بود. خیلی کارها نکرده بود. تصویر خودش را کنار طناب آویزان چوبه دار تجسم کرد. نفسش برید. نه به این راحتی جان به مرگ نمیداد. او نمیخواست با هستی همسفر شود. تنها باید از شر جنازه ای که خیلی اتفاقی او قاتلش بود خلاص میشد!

چشمانش را گشود

– من قرار نیست بمیرم

احمد بلند و پرصدا خندید. صابر به او نگرست و لبخند کم جانی به لب آورد

احمد پتو را دور جنازه پیچید. دست هایش از خون هستی به سرخی میزد. زیر لب غر زد و به صابر که در کوچه ایستاده بود و کشیک میکشید تشر زد

– چی شد پس!

صابر نگاه دقیقش را به دو سر کوچه دوخت. هیچکس آن ساعت از ظهر در کوچه پرسه نمیزد اما صابر میدانست که باید تمام حواسشان را جمع کنند تا شاهی به جا نگذارند. به در خانه نزدیک شد و با صدای آهسته و هراسانش گفت:

– عجله کن بیارش

احمد با اضطراب به صابر چشم دوخت و با لحن نامطمئنی پرسید:

– مطمئنی هیچکی نیست

صابر نگاه محکم کارانه ای به کوچه خلوت انداخت و با عصبانیت گفت:

– اینجوری که تو لفتش میدی هر آن ممکنه یک کره خری پیداش بشه

احمد بدون معطلی به اتاق برگشت و با صدای بلندی گفت

– دارم میارمش در ماشینو باز کن

احمد خم شد و به راحتی بدن هستی را از زمین بلند کرد. با خود فکر کرد که شانس آورده اند که او فقط یک دختر ظریف ۱۹ ساله است

قبل از خارج شدن از خانه اینبار خودش نگاه محکم کارانه ای به کوچه انداخت. و با قدم ها تند خودش را به ماشین ۲۰۶ صابر رساند. خم شد و هستی را روی صندلی عقب خواباند. کمر صاف کرد و به صابر که با رنگ پریده کوچه را میپاید خیره ماند

– اینم ماشینه تو داری

صابر با اخم به او نگریست

– چشمه

– هیچیش نیست. فقط صندوق عقبش واسه جنازه جا نداره

صابر سرش چرخاند و به هستی نگریست و با حالت خاصی گفت :

– به کارخونش میسپارم واسه حمل جسد یه فکری بکنه

احمد تای ابرویش را بالا داد و لبخند تلخی زد.

– معطل نکن پیر پشت فرمون

صابر به سرعت دهان باز کرد و گفت:

– پس تکلیف خونایی که ریخته رو فرش چی میشه؟

احمد کلافه دستی به صورتش کشید

– شب میام ترتیبشو میدم فعلا آتیش کن بریم

ریموت در را زد و وارد پارکینگ شد. ماشین را همان جای همیشگی محتاط تر از قبل پارک کرد. از ماشین پیاده شد و نگاهش را دور تا دور فضای پارکینگ چرخاند. ناشیانه صندوق ماشین را باز کرد به به دنبال کاور چشمش را به گوشه ی سمت راست دوخت. احمد گفته بود یک مدت با ماشین بیرون نرود. کاور را از صندوق برداشت و روی ماشین را کامل پوشاند. سعی کرد با نفس کشیدن های عمیقش آرامش گم شده اش را بازیابد. همه چیز تمام شده بود حداقل اینطور بنظر میرسید. با خودش دروغ هایی که باید تحویل پادنا میداد مرور کرد. نام بیمارستان هایی که در مسیر خانه بود را به زبان آورد تا در مواجه با پادنا دچار فراموشی و لکنت زبان نشود.

پله ها را بالا رفت. آنچنان در عالم خود بود که اگر شخصی از کنارش میگذشت متوجه او نمیشد. انگشتش را روی زنگ فشرد. سرش را پایین انداخت و باز هم کلماتی را زیر لب زمزمه کرد. در باز شد و او به روبه رو نگریست. از چیزی که میدید حیران ماند.

یک مرد غریبه که او را حتی یکبار هم ندیده بود. صابر لبخند تلخی زد. او اینقدر در افکار آشفته اش غرق بود که طبقه را اشتباهی بالا آماده بود. لبخند تلخی زد و با شرمندگی گفت :

– عذر میخوام انگار اشتباه کردم. امان از حواس پرتی

از آن مرد رو گرداند و چندپله را پایین رفت. اما صدای زمخت مرد او را میخکوب کرد:

– آقای میلانی

صابر مدتی به او نگریست و در ذهنش دنبال آشنایتی با این مرد گشت

– اینجا منزل شماست

صابر از این شوخی مسخره عصبانی شد خواست فریاد بکشد اما نگاهی روی جاکفشی که متعلق به آنها بود مات و حیران ماند. چندپله را به آهستگی با اضطرابی مرگ آور بالا رفت. احساسش به او میگفت بهتر است از این مرد دوری کند.

خودش را رو به روی مرد یافت. با نگاهی او را برانداز کرد. مردی با قد متوسط موهای مشکی کم پشت و لباسی ساده و معمولی. انگار این مرد شبیه هیچکس نبود. حتم داشت در رویاهایش هم با او برخوردی نداشته. اما این مرد ناشناس در خانه ی او چه میکرد. همین افکار وادارش کرد تا با لحن خشمگینی بپرسد

– اونوقت جنابعالی کی باشن تو خونه ی من !

مرد سرش را خم کرد و لبخند آرامی به لب آورد. از جیب پیراهن قهوه ای رنگش کارتی را بیرون کشید و مقابل چشمان صابر گرفت

– سروان موسوی هستم از پلیس آگاهی

ناگهان رنگ از چهره ی صابر پرید. نفسش بند آمد و ته دلش فرو ریخت. بزاز دهانش را قورت داد و وارد خانه شد. چشمان ترسیده اش روی سربازی که روی مبل لم داده بود افتاد. احساس کرد چیزی گلایش را چنگ میزند. نفس کشیدن برایش سخت و عذاب آور شد.

پادنا به سرعت خودش را به صابر رساند. رنگ چهره ی صابر پریده بنظر میرسید. ترسید نکندهستی طوری شده باشد

مقابلش ایستاد و با نگرانی دستان لرزانش را در هم قفل کرد

– هستی رو پیدا کردی !

صابر که از وجود آن دو نفر حساسی بهم ریخته و نگران بود سرش را به شدت تکان داد

پادنا با نا امیدی رو چرخاند بعد انگار چیزی به خاطر آورده باشد چرخید و گفت

– صابر جان این آقایون از آگاهی تشریف آوردن

صابر به سختی تلاش کرد ترسش را پشت چهره ای بی تفاوت پنهان کند. روبه سروان موسوی کرد و گفت :

– میتونم چند دقیقه با هم سرم حرف بزنم

سروان موسویدریک قدمی صابر ایستاد و با دقت به چشمانش زل زد. با حالتی مقتدرانه گفت

– خیلی طول نکشه !

صابر و پادنا وارد اتاق پژمان شدند. صابر در را بست. دستهایش را به کمر قلاب کرد و با عصبانیت پرسید

– کی اینا رو خبر کرده ؟

– من زنگ زدم بیان بابا بی قراری میکرد. صابر تو بیمارستان هارو خوب گشتی ؟

صابر لبش را به دندان گرفت و با خشم برسر پادنا توپید

– تو خیلی بیجا کردی بدون اجازه ی من دو تا مرد غریبه رو راه دادی تو خونه

پادنا که اصلا توقع واکنش صابر را نداشت به شدت جا خورد. حق به جانب جواب داد

– مرد غریبه ؟ کدوم مرد غریبه ؟ از تو کوچه که پیداشون نکردم . سابقه نداشته هستی بی خبر از بابا جایی بره کسی هم باهاش بحث و دعوایی نکرده که از خونه قهر کنه . پس حتما بلایی سرش اومده.

صابر با وحشت به صحبت های پادنا گوش داد . بزاز دهانش را بلعید احساس درماندگی و ترس وجودش را لبریز کرد

بازم میگی نباید زنگ میزدم پلیس ؟ –

صابر با اضطراب از پادنا فاصله گرفت . نگاه پریشانیش را به پژمان که خوابیده بود دوخت . دندان هایش را محکم به یک دیگ فشرد . وجود پلیس در این خانه اصلا به صلاحش نبود . باید پلیس را دک میکرد و برای مدتی از این خانه از این شهر شاید هم از این مملکت دور میشد . دستش را روی گلویش چسباند . نمیگذاشت به همین راحتی طناب دار به گردنش آویزان کنند . هستی مرده بود . به درک او خودش را مسبب مرگ هستی نمیدانست . اصلا او اگر دختر عاقلی بود که دنبال او راه نمی افتاد حالا که مرد بود مسببش بی عقلی خودش بود نه او

با حالتی آشفته چرخید و در چشمان نگران پادنا غافلگیر شد !

– خوبی صابر ؟

بازوی صابر را در دست گرفت و با التماس گفت :

– بیا بریم پیش سروان

صابر با خشم بازویش را از دست پادنا بیرون کشید و با چشمانی سرخ و بی حال به او نگریست

– سروان ! اون یارو سروانه ؟ پس کو لباسش کو ماشین کوفتیشون چرا من ندیدمش؟

پادنا که حسابی گیج شده بود گفت :

– تو حالت خوشه ؟ مگه کارتشو نشونت نداد؟ داری منو دست میندازی صابر؟

صابر بی اختیار دست هایش را روی شقیه هایش گذاشت و گفت :

– برو ردشون کن برن همین الان

پادنا که متوجه حال عجیب و پریدگی رنگ صابر شده بود . دو دستش را گرفت و از شقیقه هایش پایین کشید . با لحن مهربانی گفت :

– صابر اونا هستی رو پیدا میکنن

صابر سرش را به شدت تکان داد و فریاد آهسته ای کشید :

– همین حالا برو ردشون کن برن ... برو ... برو من خودم هستی رو پیدا میکنم

و در جواب نگاه خیره و چهره ی متعجب پادنا دستانش را محکم فشرد و با لحن ملتمسانه ای ادامه داد :

– خواهش میکنم پانی ... ردشون کن برن . قول میدم همین امشب هستی رو پیدا کنم

پادنا با اکراه سرش را خم کرد . او حال صابر را درک نمیکرد . ترسش را می دید ولی علتش را نمی فهمید . صابر بازدمش را محکم بیرون فرستاد و نفس آسوده ای کشید . امشب همه چیز را جمع می کرد و می رفت . فقط کافی بود که پادنا پلیس را دک کند . با عجله سمت در قدم برداشت و در را باز کرد . لبخند کم جانی مهمان چهره ی درهم پادنا کرد . سرش را کمی خم کرد و لب زد

– برو پانی

پادنا سرش را پایین انداخت و با هزار فکری که در سرش میچرخید از اتاق بیرون رفت . سروان بالافاصله به سمتش گام برداشت . رو به رویش ایستاد . و گفت

– تموم شد !

پادنا با اخم سرش را خم کرد. دنبال واژه‌ی مناسبی گشت اما مستاصل شد چه باید میگفت اینکه بیخیال پیدا کردن خواهرش شده. یا میگفت همسرش بهتر از پلیس میتواند هستی اش را پیدا کند. با بیچارگی زیر چشم سروان را نگرست من من کرد تا چیزی بگوید. اما سروان قبل از اینکه او لب به سخن باز کند متوجه حال پریشانش شد. با آرامش خاصی گفت:

– خانوم چیزی شده؟

پادنا هول شد و با لکنت گفت:

– نه نه هیچی... فقط...

سروان موسوی دیگر منتظر نماند از همان اول که همسر این زن را دیده بود متوجه حال عجیب و غریبش شده بود و حالا بعد آن خلوت دو نفریشان او داخل اتاق مانده بود و همسرش با اضطرابی واضح سعی میکرد چیزی بگوید که جراتش را نداشت... به سمت اتاق انتهای راهرو جایی که صابر آنجا مخفی بود رفت. روبه روی در ایستاد. نگاهش را از شکاف در به داخل اتاق انداخت و با صدای بلندی گفت:

– آقای میلانی لطفا تشریف بیارید بیرون

صابر دستان یخش را مشت کرد و محکم فشرد او پشت در ایستاده بود و صدای سروان ترسی مرگ آور به جانش انداخته بود. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. چند نفس عمیق کشید و به خود یادآوری کرد که هیچکس جز او و احمد از کشته شدن هستی با خبر نیست. پس جای نگرانی نبود. نهایت چهار تا سوال میپرسید و تمام در را باز کرد و با چشم‌های پر دقت سروان که تمام حرکاتش را تحلیل میکرد رو به رو شد. لبخند تصنعی به لب آورد و نگاه معنا داری به پادنا‌ی دستوپاچلفتی انداخت

– کاری از من ساخته است؟

سروان دستش را روی بازویش گذاشت و او را تا حال هدایت کرد

– همسرتون گفتن رفته بودین بیمارستان

صابر بالا فاصله سرش را تکان داد و گفت:

– بله

سروان با جدیت گفت:

– خب.. تونستین پیداشون کنین!

از فکرش گذشت بگوید بله پیدایش کردم. اما خیلی زود از این فکر ساده لوحانه پشیمان شد. سرش را با افسوس خم کرد و تکان داد

– نه متاسفانه

– پزشک قانونی سر زدین ؟

پادنا با شنیدن این حرف تمام نیرویش یک آن از تنش رفت . پاهایش سست شد و چیزی نماند به زمین بخورد . نگاه ها سمت او کشیده شد . صابر با عجله زیر بازوی پادنا را گرفت و با چهره ای درهم از سوال بی موقع سروان گفت :

– دلیلی نداره پزشک قانونی رو بگردم

سروان ابرویی بالا انداخت و با دقت به صابر نگریست

– پس شما میدونین کجاست ؟

صابر همانطور که پادنا را کمک میکرد روی مبل بنشیند . از این سوال غافلگیر کننده متوقف شد . مدتی طول کشید تا به خود آمد . کوسن را پشت پادنا گذاشت . کمر صاف کرد و لباسش را که بالا رفته بود مرتب کرد

– شوخی میکنین ؟

سروان نگاه کوتاهی به پادنا انداخت و با احتیاط رو به صابر گفت :

– شما باید با من تشریف بیارید آگاهی

نفس صابر ایستاد . چشمانش علن ترس را به نمایش گذاشت زبانش قفل شد و پاهایش سست . احساس کرد قلبش در دهانش میزند . سروان می خواست او را با خود به آگاهی ببرد این میتوانست به این معنی باشد که به او مظنون بودند

صابر با صدایی که لرزشش مشهود بود جواب داد

– میتونم بدونم برای چی ؟

سروان سرش را خم کرد و ناخن شستش را به گوشه لبش کشید . سرش را بلند کرد و ابتدا نگاهش را به چشمان اندوهگین پادنا دوخت

– یه بازجویی کوچیکه . جای نگرانی نیست ما یه سری اطلاعات لازم داریم

قلب صابر محکم کوبید . طوری که ترسید صدای کوبش تند قلبش را سروان هم شنیده باشد

پادنا از شدت ناراحتی لب هایش را محکم فشرد . خودش را سرزنش کرد که صابر را به دردسر انداخته است . از جا برخاست و با لحن ملتمسانه ای رو به سروان گفت :

– صابر هیچ ربطی به گم شدن هستی نداره

سروان به همراه سربازی که صابر را به بیرون از خانه هدایت میکرد به سمت در گام برداشت

– فقط یه سوال جواب سادست. ما هنوز نمیدونیم شاید خواهر شما همین الان تو را برگشت خونه باشه. بهتره نگران نباشید و اگه خبری شد به ما اطلاع بدین

پادنا به چهارچوب در تکیه داد و با نگاه غم زده اش به صابر نگریست. از شدت ناراحتی حس کرد دانه های اشک بر روی گونه هایش در حال ریزش اند. صدایش در گلو لرزید و گفت:

– صابر زود برگرد

صابر میان راه پله متوقف شد. با چشمان محزون و تب دارش به پادنا خیره ماند. چیزی در دلش می گفت این آخرین دیدار آنهاست!

با چشم های کنجکاوش که دلهره ای عمیق در آن بیداد میکرد به دیوار های اتاقی که در آن قرار گرفته بود نگریست. اتاقی که دیوار های یک دست سفید داشت رو به روی صندلیش دو صندلی دیگر بود. تخته وایت بردی که درست روی دیوار مقابلش نصب شده بود. میز چوبی و یک صندلی پشت آن پرده ای که با کرکره ی شیری رنگ دنیای پشتش را مخفی کرده بود... سرش را با جمع کردن صورتش پایین انداخت. او در آگاهی نشسته بود و منتظر سروان بود تا بیاید و به قول خودش چهار تا سوال کند و تمام. نگاهش را با کلافگی چرخاند روی تلفنی که روی میز بود ثابت ماند. با خود فکر کرد ای کاش جرات بلند شدن از آن صندلی را داشت کاش میتوانست به احمد زنگ بزند و کمک بخواهد.. هرچه با خود کلنجر رفت در خودش توانایی برای برخوردن نداشت. زیر لب به خودش ناسزا گفت.

با باز شدن در سرش را چرخاند و با قیافه ای ناراضی به سروان نگاه کرد.

– من تا کی باید اینجا منتظر بمونم؟

سروان که انتظار رفتار تند و خشمگین صابر را نداشت. مدتی به چهره اش زل زد و گفت:

– ما تا زمانی که خواهر همسرتون

مکشی کرد و ادامه داد

– اسمش چی بود؟

صابر سرش را خم کرد و جواب داد

– هستی

سروان تایید کرد و گفت:

– تا زمانی که هستی پیدا نشه ما با شما کار داریم

صابر نفسش را با خشم بیرون فرستاد . نگاهش به کاشی های کف اتاق ثابت ماند

– میشه زودتر سوالاتونو بپرسین .من باید برم ؟

نیشخندی روی لب های سروان جا خوش کرد

– انگار تمایلی به پیدا شدن هستی ندارین

صابر چشمان وحشت زده اش را به سروان دوخت انتظار این سوال را نداشت .اصلا سروان از کجا میدانست او به

چه چیزی تمایل دارد . از پشت دندان غرید

– من کی این حرفو زدم

– پس بهتره صبوری به خرج بدین

صابر سرش را تکان داد و به زیر انداخت

– من چه کمکی میتونم بکنم

دردلش با اینکه کلی ترس و تشویش جا داده بود اما به سختی کوشید تا آرامشش را حفظ کند حداقل تا زمانی که

اینجا محصور بود

سروان روی صندلی پشت آن میز چوبی قدیمی نشست . پوشه ای روی میزش بود و کاغذی روی آن . خودکارش

را به دست گرفت و چیزهایی یادداشت کرد . صابر بزاق دهانش را قورت داد .هرچه زودتر باید از اینجا نجات پیدا

میکرد و تا میتوانست از این شهر دور میشد..صدای سروان مانند صاعقه دلش را فرو ریخت

– شما از تصمیم ازدواج هستی با خبر بودین ؟

صابر با قیافه ای در هم به سروان نگاه انداخت و با خشمی کنترل شده گفت :

– این سوال چه ربطی به گمشدن هستی داره ؟

سروان با چهره ای که به سختی میشد حدس زد در چه فکریست .لبخندی نمایشی زد و گفت :

– میخواهید سوال های مد نظرتون رو مکتوب کنید همون ها رو بپرسم !

و حالا میشد خشم را در چهره ی سروان دید. صدایش را کمی بالا برد و گفت :

– محبی .. محبی

صابر یکه خورد سرش را با شتاب چرخاند و به دری که توسط یک سرباز باز میشد خیره ماند. سرباز پسری قد بلند و لاغر اندام که زیر چشمانش فرورفتگی مختصری به چشم میخورد. وارد اتاق شد و دستش را به علامت احترام کنار سرش قرار داد

سروان نگاه طولانی به صابر و بعد به سرباز انداخت

– شما آدرس یا شماره ای از خواستگار هستی دارین ؟

صابر نفس آسوده ای کشید گویی سطل یخی را روی وجود آتشینش خالی کرده اند... نگاه کوتاهی به سروان کرد و با اندوه ساختگی در صدایش گفت :

– ندارم

صابر با دقت به چشمان سروان زل زد. نگاهش به او آن مردمک های دقیق گشاد شده ترس را به ارمغان می آورد. اما انگار اینبار خیلی هم از نگاه سروان موسوی باکی نداشت. زیرا در فکرش نقشه های جدیدی جرقه میخورد... با همان حالت دهان باز کرد

– البته میتونم از همسرم آدرسشو بگیرم

سروان خودکار را میان انگشتانش چرخاند و به صابر نگاه کرد و با علامت کوتاه سر اجازه ی تماس با پادنا را داد. صابر برخاست و کنار میز چوبی ایستاد حالا میتوانست نگاه دقیق تری به میز و محتویات روی آن بیندازد. در انتظار بوق های تلفن سرش را سمت دیگری چرخاند و در جواب نگاه آدم آهنی گونه سرباز لبخند تلخی زد با شنیدن صدای پادنا نگاهش را خیلی سریع از سرباز ربود و با شتاب گفت :

– الو.. الو

– بله

– صابرم

– وای خدایا صابر خودتی. از کجا زنگ میزنی. اصلا کجایی

صابر که نگاه های دقیق سروان کلافه اش کرده بود سعی کرد به سمت دیگری بچرخد

– من آگاهیم. نگران نباش.. پادنا تو هنوزم آدرس اون پسر رو داری ؟

– کدوم پسره !

– علیرضا

صابر دیگر صدای پادنا را نشنید . اسمش را صدا زد

– پادنا ... پانی چی شد پس؟

حس کرد صدای پادنا را از قعر چاه میشنود

– چه آبرو ریزی بزرگی .. نه .. نه صابر

صابر با کلافگی لب هایش را بهم فشرد

– چی میگی تو ...

صدای بغض آلود پادنا رنگ التماس گرفت

– آبرو ریزی میشه صابر . من خودم میام اونجا هر سوالی بود از من بپرسن ... باشه

اینبار صابر میان خشم و جنون غرید

– احمق اون پسر هستی رو کشته آدرسشو بده

دیگر صدایی از پادنا به گوش نرسید . اما برعکس پادنا سروان نسبت به این حرف صابر عکس العمل نشان داد . برخواست و تلفن را از دست صابر کشید . خیلی آرام سعی کرد چیزی که صابر گفته است را یک احتمال ضعیف نشان دهد و به پادنا یادآوری کند که هستی هر لحظه ممکن است برگردد . پس بهتر آن است که در منزل بماند و گوش بزند . وقتی آدرس را روی کاغذ یادداشت کرد از پادنا خداحافظی کرد و تلفن را گذاشت . خوردکارش را روی میز رها کرد و نرمشی به فکش داد . نگاهش را آهسته تا صورت صابر بالا کشید . صابر نگران به او چشم دوخت و از ترس اینکه چشمانش گناهکار بودنش را جار بزنند سرش را پایین انداخت . سروان با دست به صندلی اشاره ای کرد و گفت :

– بفرمایید بنشینید

صابر سرش را بلند کرد . لبش را با بزاق اندک دهانش تر کرد و آهسته روی صندلی نشست . حرفی نداشت بزند گله و شکایتی هم نمیتوانست بکند . فهمیده بود گند زده است ... سروان روی حرفی که از دهانش ناخواسته بیرون پریده حسابی حساس شده بود . نگاهش را به نوک انگشت هایش دوخت به خط های پیچیده انگشتانش

– پس شما معتقدی علیرضا خواستگار هستی اونو به قتل رسونده

صابر با کلافگی سرش را چند بار تکان داد و گفت :

– هستی هر جا هم که بود بالاخره تا الان باید برمیگشت . اشتباه میکنم ؟

سروان به آهستگی ابروانش را بالا فرستاد و گفت :

– داری میگی به علیرضا مظنونی میخوای بگی اون بلایی سر هستی آورده؟ اصلا مگه هست خودش راضی به این ازدواج نبوده!

صابر به نقطه ای خیره شد. پادنا انگار همه چیز را تعریف کرده بود. پوزخند زد امکان نداشت کسی بتواند او را به سمت سوی مرگ بکشاند

– از همسرم شنیده بودم چندبار خواستگاریشو رد کرده. اینکه چطور و با چه ترفندی از سوی خانوادش راضی به این ازدواج شده رو من هم نمیدونم

سروان مدتی سکوت کرد. کاغذی که آدرس علیرضا روی آن بود به دست سرباز داد و گفت:

– بیارینش اینجا

دستانش را داخل جیب شلوارش فرستاد و به صابر نگریست

– شما میتونین تشریف ببرین

صابر نفس آسوده ای کشید و با لبخندی که نمیتوانست کنترلش کند از جا برخاست. رو به روی سروان ایستاد. و با تکان دادن سر خداحافظی کرد. در سفید رو به رویش را گشود همینکه پا از چهار چوب این اتاق بیرون گذاشت انگار آرامش را به رگ هایش تزریق کرده اند. نفس کشید و به در شیشه ای انتهای سالن که نور خورشید رهایی را به او یادآور میشد قدم برداشت... هرچند قدم هایش آهسته بنظر میرسید اما پر بود از تعجیل برای خلاصی. صابر به خوبی میدانست دیر یا زود آنها به سراغش می آیند و اگر اینبار دست از پا خطا کند همه چیز را خواهد باخت

پر شتاب حیاط بزرگ آگاهی را پیمود. کنار خیابان ایستاد تا تاکسی بگیرد اما احساس میکرد حتی دقیقه ای ایستادن جایز نیست. با حالت دو به انتهای خیابان قدم برداشت و هر از چند گاهی برای دیدن تاکسی سرش را برگرداند. بازدمش را محکم بیرون فرستاد چشمش به کیوسک تلفن خورد که آن سوی خیابان کنار درختان پارک قرار داشت. ایستاد و نگاه هراسانش را به آن کیوسک دوخت چند دختر کمی آن طرف تر روی نیمکت نشسته بودند. نفسش را از دهان خارج کرد دستی روی موهایش کشید هنوز هم جذابیت گذشته ها را داشت به سمت آن نیمکت رفت. خیلی ریزبینانه به دختران نگاه کرد. سه دختر روی نیمکت بودند و یکی از آنها ایستاده بود و با کنجکاو و هیجان پسرکانی که از آن خیابان میگذشتند را به یک دیگر نشان میدادند. صابر رو به رویشان ایستاد. نگاه های متعجبشان به صابر دوخته شد که لبخند زیبایی روی لب هایش بود. صابر با دقت به چهره هایشان نگریست و با خود فکر کرد کدام یک حاضرند به او کمک کنند. با خوشرویی گفت:

– سلام

لبخند روی صورت هر چهار نفرشان نقش بست. صابر دوباره گفت:

– ببخشید خانوما شما کارت تلفن خدمتون هست ؟

دختر ها به یک دیگر نگاه کردند و دوباره خندیدند . یکی که از بقیه شر و شور تر بود نگاه خریدارانه ای به صابر انداخت و نزدیک گوش بغل دستی اش زمزمه کرد :

– پیر نیست نیلو ؟

دختری که نیلوفر نام داشت به صابر نگرست قیافه ی خوبش در کنار قد بلند و بدن خوش فرمش سن و سالش را میپوشاند . با شیطننت جواب داد

– چه جیگریه مریم

مریم لبخند دندان نمایی زد و رو به صابر گفت :

– من دارم

صابر با خوشحالی به دخترک نگرست هم سن و سال هستی بود . ناگهان در دلش غم نشست . او هم سن هستی اش بود . لبخند تلخی در جواب خنده های دختران زد و کارت را از دخترک گرفت . آهسته تشکر کرد و سمت کیوسک رو چرخاند . ناگهان صدای همان دخترک متوقفش کرد

– آقا

چرخید و با دختر مواجه شد که از دوستانش جدا شده و درست پشت سرش در فاصله ای کم ایستاده بود

– آقا اسمتون رو نگفتین

این را گفت و بعد انگار شرمسار شده باشد صورتش گل انداخت . صابر که به خوبی فهمیده بود توجه دختر را جلب کرده است در دل پوزخند زد . نگاهی به کیوسک تلفن انداخت . سرسری جواب داد

– صابر

دختر خندید و کارت دیگری سمت صابر گرفت :

– خوشبختم صابر این شماره ی منه

صابر علنن پوزخند زد دخترک به او شماره میداد . قدیم ها از این خبرها نبود . دلش میخواست برسرش فریاد بکشد تا او را از خود دور کند اما مجبور بود لبخند بزند تا در این شرایط که جیب هایش خالی از هر اسکناسی است کارت تلفن را از دست ندهد

دست دراز کرد و کارت را از دخترک گرفت و قبل از اینکه اجازه ی تشکر کردن پیدا کند . دخترک با لحن کنایه آمیزی گفت :

– امیدوارم موبایل داشته باشی

این را گفت و نزد دوستانش برگشت. صابر با پوزخندی تماشایش کرد. به فکرش رسید کارتی که شماره دختر در آن نوشته شده بود مچاله کند و همان جا داخل جوب بی اندازد. اما به یاد آورد زمان برایش حکم طلا را دارد. به سمت کیوسک پا تند کرد.

با دستای لرزان شماره احمد را گرفت و منتظر ماند. بعد از چندین بوق احمد با صدای خواب آلودی جواب داد – کیه!

صدای لرزان صابر در گوش احمد طنین انداخت و خواب را از چشمانش گرفت – احمد

احمد که آسوده بعد از خوردن هندوانه ای بزرگ روی زمین افتاده بود و چرت میزد. با شنیدن صدای صابر خواب از چشم هایش پرید. نیم خیز شد و نگاهی به صفحه موبایلش انداخت. شماره از تلفن عمومی بود – صابر تویی! از کجا زنگ میزنی

صابر دستی روی پیشانیاش گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد – احمد پلیس میدونه

با صدای فریاد احمد صابر تلفن را از گوشش جدا کرد – چی گفتی؟

– نترس هنوز نمیدونن که من ...

حرفش را ادامه نداد نمیتوانست با صدای بلند بگوید قاتل است – بیا میدونه(.....). فقط زود خودتو برسون

احمد گوشی را قطع کرد. آب دهانش را قورت داد. و به دیوار رو به رویش خیره شد با خود فکر کرد حتما پلیس همه چیز را فهمیده و الان هم دنبال صابر است. صابر که گیر بیفتد دنبال او هم خواهند آمد. با عجله سمت کمد لباس هایش رفت. چند دست لباس را روی زمین انداخت. نگاهش سمت کشوی میز تلویزیون افتاد. خودش را به آن رساند شناسنامه و کارت ملی و سایر مدارکش را برداشت. نفس های تندش را بیرون فرستاد و زیر لب به صابر فحش داد... ساک کوچکی را از کمد کنار جا رختخوابی برداشت و تمام وسایلش را در آن جا داد. زبانش را کشید و ساک را بلند کرد. درحالی که به سمت در میدوید شماره بانکی که در آن حساب داشت گرفت. باید تمام پول هایش را برداشت میکرد

صابر به دنبال ماشین احمد سرش را چرخاند . نگاهش روی پراید نوک مدادی که راننده اش ناشیانه به سمت او ماشین را هدایت میکرد افتاد . خود احمد بود . ماشین مقابلش ترمز کرد . صابر بی درنگ سوار شد و بازدمش را پشت سرهم بیرون فرستاد . عرق پیشانیاش که حاصل از دویدن بود با پشت دست کنار زد و به احمد نگریست که در صندلی خود چرخیده بود و با خشم براندازش میکرد

– برو دیگه معطل چی هستی؟

احمد ابرویی بالا انداخت و درست روی صندلی نشست . ماشین را روشن کرد و زیر لب نالید

– تو دیگه چه بچه پر رویی هستی

احمد میدان را دور زد و به سمت خیابانی نا معلوم راند

– بگو چه گهی خوردی باز

صابر سرش را به پشتی صندلی چسباند و چشم هایش را بست

– رفتم خونه پلیس اونجا بود . هنوز مونده تا بفهمن هستی مرده و ما کشتیمش !

نا گهان احمد ترمز کرد . صابر به جلو پرتاب شد و فریاد زد

– هوی عوضی این چه طرز رانندگیه

احمد روی صندلی چرخید در حرکتی ناگهانی پیراهن صابر را در مشت کرد و از پشت دندان هایش غرید

– ما نکشتیمش تو کشتیش ..فهمیدی !

صابر از گوشه چشم نگاهش کرد و سرش را تکان داد

– من کشتمش ...من ...

دست احمد از روی پیراهنش جدا شد و روی پاهایش افتاد . صابر یقه ی پیراهنش را صاف کرد و گفت :

– یادت نشه که پای تو هم گیره !

احمد با شنیدن این حرف از کوره در رفت میدانست صابر آدم عوضی است اما نه این اندازه ...

– چه گهی خوردی ؟

دستش را محکم روی کتف صابر زد و فریاد کشید :

– من بهت جا دادم که بری پی حال و حوت . فقط همین . اصلا میرم حبسشم میکشم فقط واس اینکه توی حیوونو پا چوبه دار ببینم

صابر از حرفی که شنیده بود وحشت کرد . سعی کرد احمد را آرام کند

– خيله خوب بابا حالا مگه چی گفتم .

احمد زیر لب زمزمه ای کرد که صابر متوجه آن نشد . صابر برگشت تا نگاهی به پشت بیندازد با دیدن ساک و یک کیسه مشکی . با لبخند به احمد نگاه کرد و گفت :

– میری سفر بسلامتی

احمد چشمان از حدقه در شده اش را به صابر دوخت و با خشم جواب داد

– این وضعیه که تو واسم درست کردی نسناس

صابر نگاه سنگینش را به خیابان دوخت و گفت :

– راه بیفت منم برم خونه وسایلمو جمع کنم

– من باتویه نامرد تا بهشتم نیام . پیر پایین

صابر با خشم به احمد نگریست .

– برو احمد نذار روی سگم بالا بیاد

احمد با چشمان خشمگین و ترسناکش نگاه با تحقیر به صابر انداخت

– نه بابا روی سگم داری ؟ حیف اسم سگ روی تو . گمشو پایین . از الان راه من و تو جداس با یکی هماهنگ کردم از مرز ردم کنه برم ترکیه . توکه خدمت رفتی هوایی برو ... شرت کم

صابر در سکوت به صحبت هایش گوش داد و برای آخرین بار در چشم های رفیق چندساله اش نگاه کرد :

– حرف آخرت همینه دیگه !

– اول و آخر ... شرت کم

صابر دیگر معطل نکرد از ماشین پیدا شد و در را محکم بست . به ماشین احمد نگریست که هر لحظه از او دورتر میشد . دندان هایش را محکم به یکدیگر فشرد . به یاد شماره دخترک افتاد .

هنوز کارت تلفن دخترک داخل جیب شلوارش بود . با نگاهی اجمالی به خیابان دنبال کیوسک تلفن گشت . در فکرش نقشه های جدیدی برنامه ریزی کرده بود . بعد از کمی پیاده روی چشمش به کیوسک تلفن افتاد . با عجله به سمتش پا تند کرد . کارت را از جیب بیرون کشید و به شماره نگاه کرد با احتیاط شماره را گرفت و منتظر صدای دختر شد .

صدایی ظریف و آشنا به گوش رسید

– الو

– سلام

– شما !

– صابرم .همو تو پارک دیدم شما لطف کردی به من کارت تلفن دادی

صدای دخترک با کمی مکث به گوش رسید

– آها شمارت چقدر عجیبه

صابر لبش را به دندان آورد و گفت :

– از تلفن عمومی تماس میگیرم

صدای خنده ی دخترک بلند شد

– واقعا موبایل نداری؟

– صابر دم گرفت و گفت :

– من تازه به ایران اومدم تلفن ندارم . متاسفانه پول هام همه دلاره ...تنها کسی که میشناسم شما هستی . همیشه کمکم کنین

صدای دخترک دچار تغییر شد او از اینکه مرد فرنگ رفته با پای خودش وارد زندگیش شده بود احساس خوشحالی و هیجان کرد .بی درنگ و بدون فکر گفت :

– بله حتما ...چه کمکی از من ساختست !

– من دقیقا نمیدونم کجا هستم . اجازه بده از یکی بپرسم

سپس تلفن را از گوش جدا کرد و با آرامش بازدمش را بیرون فرستاد . دوباره گوشی را به گوش چسباند و آدرس داد . دخترک گفت :

– ماشین یکی از بچه هارو میگیرم میام

تلفن را قطع کرد و تا آمدن دخترک کنار خیابان انتظار کشید .

ماتیز سفید رنگی مقابلش ترمز کرد . نگاهش سمت دو دختر کشیده شد از اینجا کارش کمی دشوار میشد . با آن دروغ بزرگی که گفته بود باید خیلی دقت میکرد تا اشتباهی نکند

سوار ماشین شد . عقب نشست . و به دو دختر سلام کرد . همان دختری که کارتش را به او داده بود کنار صندلی راننده نشسته بود و با ورود صابر به ماشین کاملاً چرخید و به او نگاه کرد از ذهنش گذشت که با این موهای خرمایی رنگ چقدر شبیه آن ور آبی هاست . لبخند دندان نمایی زد و دستش را به سمت صابر دراز کرد

– سلام صابر

صابر از اینکه میدید دختر تا این اندازه راحت و بدون قید و بند است خوشحال شد . دستش را فشرد و لبخند به لب آورد

– آگه شما نبودین من حتماً با من مشکل رو به رو میشدم

دختری که پشت فرمان ماشین نشسته بود دستش را سمت صابر دراز کرد و گفت :

– پس بدون آدم خوش شانسی هستی

سپس لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد

– ستاره . خوشبختم !

صابر به صورت زیبایش که با آرایش ملایمی زیبایش چندبرابر شده بود نگاه انداخت . دست ستاره را در دست فشرد . ستاره انگار از آن یکی دختر سن و سال بیشتری داشت او این دختر را در پارک ندیده بود

– صابر هستم

ستاره لبخند زد . مریم با حسادت مانع از ادامه ی نگاه طولانی‌شان شد

– منم مریمم

صابر به مریم نگریست و لبخند تلخی زد . ستاره گفت :

– از کدوم کشور اومدی

صابر کمی فکر کرد . چه کشوری را باید میگفت به زبان آورد

– آمریکا

مریم از سر ذوق دستانش را بهم کوبید و زیر چشم به ستاره نگاه انداخت . ستاره ماشین را روشن کرد و گفت :

– کجا بریم . میای خونه یا ببرمت صرافی

صابر مدتی فکر کرد و با لبخند گفت :

– اگه اشکالی نداره اول میرم خونه دوست قدیمی پدرم. پدرم وقتی مرد از من خواست دینش رو ادا کنم. اصلا واسه همین اومدم ایران

مریم اخمی به چهره نشاند و گفت :

– مگه آدرسشو داری ؟

صابر سرش را خم کرد و جواب داد :

– اگه خونس رو عوض نکرده باشه

هر سه به سمت خانه صابر حرکت کردند

هراسان نگاهش را به کوچه انداخت .. با چشم مراقب بود کسی او را سوار بر این ماشین همراه این دو دختر نبیند . با اضطرابی پوشیده رو به ستاره گفت :

– همینجا نگهدار

ستار ترمز کرد و به صابر نگریست .

– اینجااست

مریم نگاهی مشتاقانه به کوچه و خانه هایش انداخت و چرخید تا چهره ی صابر را ببیند

– صابر خان نری حاجی حاجی مکه

صابر از ماشین پیاده شد و درحالی که تمام حواسش به اطرافش بود لبخند کم جانی به مریم تحویل داد ... با عجله به سمت ساختمان نما آجر پا تند کرد. چندبار برگشت و پشت سرش را پایید ... تا رو به روی ساختمان رسید همزمان یکی از اهالی ساختمان در را باز کرد و با دیدن صابر سلام کوتاهی کرد و از ساختمان خارج شد . صابر بالا فاصله داخل ساختمان شد . سمت پارکینگ رفت . کاور را از روی ماشین کشید به دنبال موبایلش کت را از صندلی عقب برداشت . موبایل را داخل جیب گذاشت . پله ها را با عجله بالا رفت . چندبار به شدت به در ضربه زد . تا اینکه پادنا در را گشود . با دیدن صابر اشک در چشمان سرخش حلقه زد .

– صابر جان

صابر بدون اینکه ذره ای به احساس همسرش اهمیت دهد . وارد خانه شد. نگاه پرشتاب به همه جای خانه انداخت و گفت :

– آقا جون کجاست ؟

پادنا بغضش ترکید . سرش را خم کرد . قطره های اشک از صورتش چکید و پایین افتاد

– قرص خواب دادم بهش تا بهونه هستی رو نگیره

این را گفت و گریه اش شدت گرفت . صابر نگاهش را به اتاق خوابشان انداخت به همان سمت پا تند کرد . زیر لب گفت :

– خوبه

پادنا که انتظار داشت صابر سرزنشش کند . گریه اش بند آمد دنبال صابر وارد اتاق شد . صابر با عجله از کشوی کوچک پایین تخت کاغذ ها را به بیرون میریخت . پادنا همانجا نشست و با تعجب به صابر خیره ماند

– دنبال چیزی میگردی؟

صابر که در عالم دیگری سیر میکرد هراسان نگاه تب دارش را به پادنا دوخت

– میری یک لیوان آب بیاری

پادنا با اکراه سرش را تکان داد و برخاست . نزدیک در ایستاد . دوباره چرخید و به صابر نگریست . اینقدر مشغول زیر و رو کردن کاغذ ها بود که اصلا نمیفهمید پادنا به او زل زده است ...

صابر مدارکش را داخل جیب گذاشت نگاهی به در اتاق انداخت . برخاست و سرکی به بیرون کشید .

– پانی خبری از سروان نشد ؟

پادنا مشتی آب به صورتش پاشید و دستانش را به لبه ی سینک گرفت . نفس خسته اش را بیرون فرستاد . احساس میکرد هر نفسی که میکشد . دردش سنگین تر میشود

– تو آگاهی بودی من از کجا بدونم

صابر صدای دور پادنا را که شنید از جعبه ی روی آینه توالت طلا جواهرات پادنا را برداشت و در کیسه مشکی ریخت . با ورود پادنا ترسید و کیسه مشکی را مخفی کرد . پادنا با چهره ی رنگ باخته و بی حالش لیوان آب را به دست صابر داد . روی تخت نشست و به نقطه ای خیره ماند

– صابر این بلا ها چیه سرمون میاد

اشک های داغ پادنا دوباره پیدایشان شد . صابر دلش لرزید یک قدم سمت پادنا برداشت و موهایش را نوازش کرد . آخرین بار بود که او را میدید ... نه اوضاع که آرام میشد او پیش پادنا و پسرش برمیگشت

– همه چی درست میشه پانی یکم دیگه تحمل کن منو تو پژمان میریم کانادا ...

پادنا به چشمان صابر خیره ماند . نگاهی طولانی از آن نگاه هایی که بعدش آغوش کشیدن است ... پادنا خودش را در آغوش صابر رها کرد و سرش را به شانه اش چسباند

– بابا و هستی هم میبریم

صابر پیشانی پادنا را بوسید و او را از خود جدا کرد .

– برو پژمانو بیار

– خوابیده

صابر بازوی پادنا را نوازش کرد و گفت :

– بیدارش کن باید ببینمش

پادنا از اتاق بیرون رفت . صابر سرش را خم کرد . شانه هایش لرزید بار اول اشتباه اول را در این اتاق انجام داده بود . چشمانش مرطوب شد ولی اجازه بارش به چشم هایش را نداد . به پدر زنش که روی تخت آرام و ساکت خوابیده بود نگاه کرد . نزدیکش شد و روی تخت نشست . نگاه پر نفرتش را به پیرمرد دوخت و کنار گوشش نجوا کنان گفت :

– هستی مرده آقا جون ... من کشتمش .. دامادت ... باهام راه نیامد لجبازی کرد میگفت نمیتونه از تو بگذره

نیشخند دیوانه باری روی لب های صابر نشست . دندان هایش را بهم سایید و گفت :

– بخاطر تو پیری از من گذشت ... منم کشتمش ... جنازشو انداختم وسط گندم زار .. عمرا پیداش کنن ... یا حداقل تا اون موقع من رفتم

صدای خروپف پیرمرد در گوش صابر پیچید . نگاه خشمگینش را به پدر زنش دوخت و گفت :

– مرتیکه تو رو باید میکشتم . اونوقت هم هستی رو داشتم هم پادنا و بچمو ...

از روی تخت درخواست و صدای گریه پژمان را شنید که نزدیک میشد . چینی به دماغ داد و گفت :

– نوبت تو هم میرسه

پادنا به همراه پژمان که خواب آلود و گریان در آغوشش تکان میخورد وارد اتاق شد . صابر بالا فاصله با دیدن پژمان به سمتش دوید او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید . پادنا خندید و گفت :

– اونجوری بغلش نکن

و باز هم خندید . صابر بوسه ی دیگری به صورت پژمان زد و گفت :

– میخوام با پسرم مردونه حرف بزنم

پادنا لبخندی زد و گفت :

– اوهوم من یکم تو آشپزخونه کار دارم

پادنا از اتاق بیرون رفت . لبخندش همان موقع از صورتش محو شده بود . دلش گواه بد میداد . به دیوار کنار در تکیه کرد و سرش را پایین انداخت . با شنیدن حرف های صابر بغض کرد

– بابایی از الان تو مرد خونه ای ... من نبودم مراقب مامانت باشی ... یادت باشه مرد این خونه تویی نداری کسی مامانتو اذیت کنه ... من خیلی اذیتش کردم تو مثل بابایت نباش

صابر اشک هایش را از صورت پاک کرد و از اتاق بیرون رفت . پادنا همانجا به دیوار تکیه داده بود و حالا به او مینگریست . بچه را در آغوشش گذاشت و سمت در رفت . پادنا پژمان را روی زمین گذاشت و با شتاب بازوی صابر را چسبید

– کجا میری ؟

صابر سر برنگرداند . ایستاد و با صدای بمی گفت :

– میرم دنبال هستی

پادنا معترض پرسید :

– پس اون حرفا چی بود به پژمان میزدی ؟

صابر لبش را زیر دندان گرفت و بعد از مکثی آزاد کرد . چرخید و به پادنا نگریست :

– دارم میرم دنبال هستی .. میخوای پیداشه یا نه

– لازم نکرده پلیس خودش پیداش میکنه منو پژمان بهت نیاز داریم

صابر به چشمان پر از خواهش پادنا خیره ماند . چشم هایش را بست تا دیگر این نگاه را نبیند . چرخید و دستش را از دست پادنا بیرون کشید . از خانه خارج شد . پادنا با عجز رو به صابر گفت :

– صابر نرو

صابر پلک برهم زد و در حالی که پله ها را پایین می رفت گفت :

– برمیگردم

از ساختمان خارج شد با دیدن دخترک فضول بی خاصیت که به دنبالش به ساختمان سرک میکشید عصبی شد و با خشم گفت :

– اینجا چیکار میکنی؟

مریم از لحن خشمگین صابر کمی هول شد و گفت :

– دیر کردی صابر خان

صابر به سمت ماشین پا تند کرد و گفت :

– بریم

هر دو سوار ماشین شدند ستاره به صورت درهم و سرخ صابر نگریست اما چیزی نگفت . ماشین را روشن کرد و تا مقصد حرفی نزد .

کنار ساختمانی در یک کوچه تنگ ترمز کرد . صابر با کنجکاوی نگاهی با ساختمان انداخت و گفت :

– خونتون اینه !

هر سه از ماشین پیاده شدند و نگاهشان را به ساختمان قدیمی انداختند . ستاره نگاه معنا داری به مریم که دستپاچه دنبال کلید کیفش را زیر رو میکرد انداخت

مریم کلید را با موفقیت از کیف بیرون کشید و گفت :

– پیدا شد

مریم که از ستاره و صابر جدا شد . ستاره با لحن محتاطی گفت :

– به لطف مامان باباش که همیشه این فصل از سال میرن کیش اینجا شده پاتوق ...

صابر با نگرانی پرسید :

– مامان باباش کی میان ؟

ستاره لبخندی زد و دستش را دور بازوی صابر حلقه کرد ...

– حالا حالا ها نمیان . بیا بریم عشقو حال

ستاره و مریم هر دو مانتوهای خود را با تاپ ها و شلوارک های کوتاهی تعویض کردند . مریم به آشپزخانه رفت و ستاره با پاکت سیگاری به هال برگشت به صابر که در خود فرو رفته بود نگاه انداخت و گفت :

– میکشی ؟

صابر سری تکان داد و به این فکر کرد که هرچه زودتر باید طلا و جواهراتشان را بدزد و از این خانه و آدم های دردسر سازش خلاص شود

– بچه مثبتی ؟

صابر نگاهش را از بازو های عریان دختر گرفت و گفت :

– نیاز به استراحت دارم

مریم تا این را شنید چشم هایش برق زد . قبل از اینکه ستاره صابر را از آن خود کند ... با شتاب به هال آمد و بازوی صابر را چسبید

– تو اتاق میتونی استراحت کنی

ستاره با حرص به حرکات مریم نگاه کرد . دختره ی احمق او همیشه عادت داشت تک خوری کند . با چشم غره ای به مریم گفت :

– اتاقو نشون صابر دادی بیا کارت دارم

مریم لبخند پیروز بخشی زد و به همراه صابر وارد اتاق شد . اتاقی که تخت دو نفره و قاب عکس بزرگ زن و مردی نشان از صاحبان اتاق بود . به مریم نگریست که سعی داشت صابر را هرطور شده حتی با امیال جنسی سمت خود بکشاند ..اما صابر به تنها چیزی که فکر نمیکرد همین بود . لبخندی به مریم زد و دستش را از چنگ دستان قدرتمند مریم بیرون کشید :

– ممنونم

با این حرف به مریم فهماند میتواند برود . مریم با افسوس به تخت دو نفره نگریست و گفت :

– اگه بخوای میتونم پیشت بخوابم تنها نباشی

صابر پوزخندی زد و گفت :

– ممنون نیازی نیست

مریم با صورتی پکر از اتاق خارج شد . صابر در را بست و بالا فاصله نگاهش را به دور اتاق چرخاند تا دنبال هر جایی که امکان نگهداری پول در آن باشد بگردد . کشوی لباس را باز کرد . لباس ها را زیر و رو کرد اما چیزی نیافت به همین صورت سه کشوی دیگر را هم زیر و رو کرد اما چیز با ارزشی جز لباس های زیر مردانه پیدا نکرد . دستش را به پیشانی چسباند و نگاه کلافه اش را به اطراف دوخت ... همسرش همیشه طلا هایش را روی میز توالت نگهداری میکرد اما در این اتاق هرچه گشت جعبه ای پیدا نکرد . روی تخت غلتید . چشمانش را بست و سعی کرد با دست خوشخواب را کنار بزند . ناگهان دستش به شیء سفتی اصابت کرد . تلاش کرد شیء که جعبه ی مستطیلی بود بیرون بکشد . جعبه مخملی را باز کرد . چشمانش برق افتاد . جعبه پر از زیورآلات و جواهرات

سنگین بود . خنده ای کرد و جعبه را به سینه چسبند .. برخاست و به در نزدیک شد . سرکی به بیرون کشید صدای وحشت زده مریم را شنید که میگفت :

– حالا چه خاکی تو سرم کنم

و ستاره جواب داد :

– درو وا نکن بیچارمون میکنی

انگار اتفاقی افتاده بود که هر دویشان پریشان شده بودند . جعبه را زیر پیراهنش جاساز کرد و بیرون رفت . به مریم و ستاره نگریست که به آیفون خیره شده بودند و بی قراری میکردند

– چی شده ؟

ستاره لبش را به دندان گرفت و به صابر نگریست :

– اینو چیکارش کنیم

ابروهای صابر بالا پرید چه اتفاقی افتاده بود نکند پلیس پیدایش کرده بود . مریم و ستاره را کنار فرستاد و به آیفون نگریست . زن و مردی منتظر باز شدن در بودند . این زن و مرد را قبلا در قاب عکس داخل اتاق دیده بود . مریم مدام بر سرش میکوبید و میگفت :

– چه خاکی تو سرم کنم . اومدن

ستاره موبایلش را از روی مبل برداشت و شماره گرفت :

– وای به فرشید گفته بودم بیاد ... زنگ بزنم کنسلش کنم

مریم عصبانی شد و فریاد زد :

– بیا صابرو مخفی کن تا درو باز کنم

ستاره موبایل را از گوشش فاصله داد و غرید :

– کجا بذارمش با این هیکل

صابر به هر دویشان نگریست و گفت :

– من میرم

به سمت در رفت اما مریم راهش را صد کرد :

– کجا میری ..میخواهی بیچارم کنی ...دو دقیقه برو تو اتاق من بمون تا اینا بیان بالا ...وقتی رفتن استراحت کنن تو برو

صابر سرش را با کلافگی چرخاند و گفت :

– بهت میگم برو کنار ، من میرم

مریم آب دهانش را قورت داد و گفت :

– نمیگذارم همیشه

صابر با عصبانیت بازوی مریم را گرفت و او را به سمت دیگری هول داد ...مریم تلو تلو خوران به زمین افتاد .صابر هینکه در را باز کرد با زانو مردی رو به رو شد که به همراه چمدانی از پله ها بالا می آمدند

زن با دست بر صورتش کوبید و گفت :

– خدا مرگم دزد

مرد که با چشمان از حدقه بیرون زده به صابر خیره مانده بود . در حرکتی ناگهانی چمدان را رها کرد و به دنبال صابر دوید . صابر ترسید و از پله هایی که به پشت بام میرسید بالا رفت . مرد به دنبالش دوید و نعره زد

– واستا ببینم

صابر یک نفس پله ها را بالا رفت نگاهش به دری افتاد که به پشت بام باز میشد .به سرعت خودش را به در رساند نگاه وحشت زده اش روی قفل بسته شده چرخید . پاهایش سست شد . قفل را چندبار تکان داد اما این قفل جز کلید هیچ جور دیگر باز نمیشد ... ناگهان صدای فریادی از درد کشید . مشت مرد درست در کمرش فرود آمده بود

چشمان مخمورش را گشود هنوز هم سرش گیج میرفت ...هنوز هم صورتش میسوخت ...چه بلایی سرش آمده بود . کجا بود . به زحمت پلک زد . صورتش از درد جمع شد .مردی رو به رویش نشسته بود . دستش را به سمت مرد دراز کرد و با التماس گفت :

– آب ... لطفا آب

برق لیوان چشمان دردناک و نیمه بسته اش را زد ... لیوان را به لب هایش چسباند . لب هایش سوخت .اما او اینقدر تشنه بود که اهمیتی به درد نمیداد . آب را نوشید و با قدردانی گفت :

– مرسی آقا ...

بلند شد . تمام وجودش درد میکرد ..احساس میکرد ماشین بزرگی چندبار از رویش رد شده ... تلاش کرد بلند شود اما زیر بازویش را شخص دیگری که او را نمیدید گرفت و روی صندلی نشاند . صابر اخم دردناکی به صورت نشاند و گفت :

– ببخشید من باید برم میشه کمکم کنین

به زحمت تلاش کرد چهره ی مرد رو به رویش را ببیند . ناگهان به عقب پرتاب شد . سروان موسوی مقابلش نشسته بود همانکه به دستش لیوان آب داده بود ... تنش لرزید و با ترس گفت :

– تو ...

سروان به صورت ورم کرده صابر نگریست .مردی که به جرم اغفال دخترش از او شکایت کرده بود و حسابی هم از خجالتش با مشتش و لگد در آمده بود .او را تحویل آگاهی داده و آن زمان همه چیز برای سروان روشن شده بود .حالا فقط اعتراف صابر بود که همه چیز را تمام میکرد . سروان گفت :

– بازی تمومه صابر

صابر با دست صورتش را پوشاند حالا حق هقش کل اتاقک آگاهی را پر کرده بود

پیرمرد وحشت زده از خواب برخاست .همه جا تاریک بود . دستانش میلرزید به گریه افتاد . او خواب دیده بود خواب یک گندم زار . گندم زاری که هستی در آن سرگردان بود و فریاد کمک میکشید ... پیرمرد ترسیده بود از اتاق خارج شد همه جا تاریک بود .صدا زد

– پادنا

پادنا همان نزدیکی در تاریکی روی مبل نشسته بودی پژمان را روی پاهایش گذاشته بود و سرش را نوازش میکرد و زیر لب میخواند

– لالا لالا بخواب دنیا کثیفه واسه کمتر کسی خوب مینویسه یکی لب هاش همیشه غرق خندست یکی چشمش تو خوابم خیس خیس

پایان

۱۳۹۴

Maht!sa

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید